



نگاهی به پلاک کردم 26 خودش بود زنگ زدم بعد از چند لحظه صدای پیرزنی آمد که پرسید: کیه؟

من: راد هستم منزل خانم کمالی؟

پیرزن: بله بفرماید

و در باز شد رفتم داخل یک حیاط کوچک داشت پر از برگ های خشک اوایل پاییز بود پس این همه برگ خشک توی حیاط چی کار می کرد شاید از سال قبله وارد ساختمان هیچ کسی به پیشوازم نیومد یه پذیرایی بزرگ روبه روم بود با دو دست وبل که روش پارچه سفید کشیده بودن ومیزایی که واقعا یه بند انگشت روش خاک بود دروغ چرا یکم ترسیدم آخه مثل خونه ارواح بود . بعداز چند لحظه پیرزنی که صدا شو از پشت آیفون شنیده بودم از آشپزخونه ای که درش رو به نشیمن باز میشد به سمتم اومد دستشم یه سینی بود که تو دو تا چایی بود .

منو که دید گفت: پس پسر راد تویی! خیلی بزرگ شدی

با اخم و جدی نگاهش کردم و گفتم: برای احوال پرسی نیومدم برای توضیح خواستن اومدم پس برید سر اصل مطلب .

بازم شروع کرد به طفره رفتن و گفت : ببخشید که وسایل پذیرایی ندارم من اینجا تنها زندگی می کنم خدا به من بچه نداد

با عصبانیت زل زدم تو چشماش وقتی صورتم رو که فکر کنم از فرط عصبانیت سرخ شده بود رو دید گفت : باشه می رم سر اصل مطلب و شروع کرد به شرح ماجرا تمام مدتی که صحبت می کرد سرم رو پایین انداخته بودم نمی خواستم اشکامو ببینه

همش می گفت از کارش پشیمونه فکر کرده اینطوری برای همه بهتره

تقریبا تمام چیزایی رو که میخواستمو فهمیده بودم

به ساعتیم نگاه کردم پنج ونیم بود داشت دیر میشد با مریم راس ساعت شیش قرار داشتم مریم خیلی ان تایم بود اگه دیر می رسیدم ناراحت میشد بدون خداحافظی اون خونه رو که زندگی توش مرده بودو ترک کردم

با سرعت خودمو به قرارم رسوندم 10 تا شمع 10 شاخه گل مریم مثل هر هفته راس ساعت شیش مثل هر دفعه فکر میکنم چی شد که این طور شد باز پرنده خیالم میره اول مهر 90 دانشکده هنر دانشگاهیه دانشگاه دولتی که هر کسی قبول نمیشه با میثم دوست صمیمیم که هر دو باهم درس خوندمو با اختلاف کم هر دو تو یه دانشگاه قبول شدیم سر کلاس نشستیم بودیم و دانشجو هایی که یکی پس از دیگری وارد میشدن رو مسخره میکردیم و فکر میکردیم کاریکاتورشون چه طور میشه

من اخه نگاش کن کاغذ پیدا نکرده رو صورتش نقاشی کشیده من موندم با این استعداد کج و کوله اینجا چی کار می کنه

میثم شاید اومده اب بخوره

لبخندی زدم و گفتم: انقدر طبیعیه که ادم هوسش می کنه، راستی همه تابلو ها کار خودتونه ؟ مریم: نه بعضی هاش کار باباست، مثلا اون ...

رد نگاه مریم و گرفتم که به همون دختر لب ساحل رسیدم

مریم ادامه داد: اون دختر منم اما این نقاشیها رو

به گلدونا ظرفای میوه اشاره کرد اینا کار خودمه .

من: خوبه، به این نتیجه رسیدم که کار رنگ روغن شما بهتره، راستی من یه تعداد از کارای سیاه قلمم همراهه می تونید ببینید، دست کردم تو کیفم و طرحهایی که برای رایان برداشته بودمو در آوردم که تاره یاد قرارم با رایان افتادم

گوشی رو از تو جیبم در آوردم که دیدم شیش تا میس کال از رایان دارم، رو به مریم که داشت کارا رو نگاه میکرد، ببخشیدی گفتمو به رایان زنگ زدم،

رایان: برو بمیر، بد قول، بی شعور، خوب شد با مدیر آموزشگاه قرار نذاشتم، حرف نزن که نمی خوام اون صدای انکرو الاصات تو بشنوم

من: رایان من فقط یه ربع دیر کردم؟؟؟

رایان: یه ربع خودش کلیه، اونم برای من که وقتم اینقدر پره

من: خوب، با نیومدن من وقتت یکم خالی شد

رایان: میمیری بگی ببخشید

من: من از تو عذر خواهی کنم؟ عمرا امروزم درگیر شدم باشه واسه یه روز دیگه

رایان: خجالت نکش من به پرروی تو عادت دارم

طبق معمول بدون خدا حافظی قطع کردم، که نگاهم به مریم افتاد، رو یه نقاشی خیره شده بود،

یه آن مغزم به کار افتاد، من از موقعی که اومده بودم تو خونه اینا ، مامان بابای مریمو ندیده بودم، نکنه ما دوتا تو خونه تنهاایم، نکنه یه بلایی سرم بیار به بی شرف بشم، نکنه بکشم کلیه هامو در یاره بفروشه.

رو به مریم گفتم: خانم مرادی یه سوال، ببخشید تو خونه جز ما دو نفر کس دیگه ای هم هست ؟

مریم لبخندی زدو گفت: چیه، از اینکه با یه دختر تو خونه تنها باشین، می ترسین یا به خودتون شک دارین؟

نه مثل اینکه تنها بودیم با خونسردی گفتم: من به خودم اطمینان دارم همین طور به شما اما در هر صورت، تنها بودن یه دختر و پسر تویه خونه درست نیست.

لبخند مریم عمیق تر شده و گفت: خوبه که به هر دو اطمینان دارین، اما ما تنها نیستیم پدر مادرم هر دو خونه ان.

داشتم شاخ در میاوردم، اگه هر دو خونه ان پس چرا اینجا این قدر ساکته؟

صدای با ابهت یه خانم منو به طرف خودش برگردوند: مگه سه نفر ادم چقدر میتونن سر قدا کنن؟

تازه فهمیدم که بلند فکر کردم

من: سلام خانم مرادی من راد هستم همکلاسی خواهرتون؟

خانم مرادی لبخندی زد وگفت: بله مریم جان گفت، هم کلاسیش برای دیدن کاراش اومده اما من مادر مریم هستم نه خواهرش!

کم کم داشت سرم می خوارید، یعنی به طور کامل داشتم شاخ در میاوردم.

برای اینکه موضوع رو عوض کنم گفتم: ما هم تو خونه فقط سه نفریم اما همیشه خونمون سر صدا ست من حتی تو خونه تنها هم باشم از شما سه نفر پر سرو صدا ترم!

مامان مریم: اما خونه ما همیشه همین طور ساکنه، سکوت و آرامش من: ببخشید مزاحمتون شدم، دیگه رفع زحمت می کنم.

ورو به مریم کردم و گفتم: پس رنگ روغن باشما و.....

صدای زنگ خونه مانع ادامه حرفم شد

مریم به طرف آیفون رفت. رو به مامان مریم گفتم

من: واجب شد برای جمعه شب خانواده شما رو به صرف شام دعوت کنم، تا ببینم یه خانواده سه نفره چقدر سرو صدا دارن؟

مامان مریم: خیلی ممنون، اما بدون شام، هم من حرف شما رو باور می کنم، تازه شاید مادرتون ناراحت شن که پیش از خود مهمون دعوت کردین

من: مامان من! از تنها چیزی که نا راحت نمی شه، مهمون دعوت کردنه اگه شماره منزل رو بدید میگم خودش زنگ بزنه.

مامان مریم: باشه، مثل اینکه با زبون تو نمی شه طرف شد، یادداشت کن

شماره رو که یادداشت کردم، مریم با یک پسر جوون که خوشتیپ خوش هیكل بود وارد پذیرایی شد، اولش متوجه من نشد داشت با مریم حرف می زدو میخندید، نه بابا مریمم آره!

اما منو که دید، اخماش رفت توهم، یه ان نگاه کردم دیدم، مامان مریم نیست پسر فکر کرد من با مریم تنها بودم.

مریم که سکوت ما دوتا رو دید، گفت: معرفی می کنم پسرعموم "سهند" هم کلاسیم "اقای راد"

دستم دراز کردم سمتش و گفتم: از آشناییتون خوشبختم!

پسره چلغوز دست که نداده هیچ تازه میگه: این اینجا چی کار می کنه؟

عصبانی شدم خندمو جمع کردم به سهند گفتم: اولاً اینو به درخت می گن، دوما کاش نصف اینی که به قیافت می رسی به اخلاقت برسی.

نگاهمو چرخوندم رو مریم و گفتم: مریم خانم با اجازه،

و صدامو بلند کردم و گفتم: خانم مرادی با اجازه مرخص میشم.

که صدای مامان مریم اومد که گفت: وایستا پسر م اومدم!

نگاهم افتاد به مریم که داشت با سهند دعوا می کرد، مامان مریم اومد تو دستش یه ظرف بود، گفت: اینو باهمسایه درست کردیم، نذری ببر برای مامان ببر

من: خیلی ممنون، زحمت کشیدین راضی به زحمت نبودم، لطف کردین، فعلا با اجازه

رو به مریم مو سهند خدا حافظ ارومی گفتمو اومدم بیرون راستش از رفتار سهند ناراحت شدم، آخه، من که کار بدی نکردم، تازه مامان باباشم بودن، باخودم بی خیالی گفتمو رفتم سمت خونه وقتی رسیدم، موقع نهار بود، اصلا یادم نبود به مامان گفتم نهار نمیام باخودم گفتم: فووش نمرو می خورم .

طبق معمول باکلی سرو صدا رفتم تو که دیدم، مامان تنهایی داره نهار می خوره

من: مامان، بابا کو ؟

مامان: تو مگه قرار نبود نهار بیرون باشی؟ باباتم گفت نهار رو بیرون می خوره

من: چطور شده بابا لذت غذا خوردن با همسر گرانقدر اونم بدون " سرخر " (به خودم اشاره کردم) رو از دست داده؟
نکنه زیر سرش بلندشده؟ بیچاره شدی مامان!!!!

مامان: اولاً برای بستن یه قرارداد مجبور شده نهار رو بیرون باشه، دوما توی سرخر که اینجایی، سوما پشت سر بابات حرف نزن، اون بهتر از من کجا پیدا می کنه؟

من: اوف... اوف... اعتماد به سقفت تو حلقم بر منکرش لعنت که بهتر از شما پیدا بشه.

مامان: برو بچه، برو شانس آوردی بابات نیومد میتونی سهم اونو بخوری.

من: باشه، اصلا چه بهتر که بابا نیومد حالا من می تونم یه نهار تنها با شهره جونم بخورم.

رفتم سمت اتاقم لباسامو عوض کردم و اومدم که مامانم برای نهار کشیده بود، در حین نهار یاد مریم و دعوتم افتادم رو به مامان گفتم: راستی مامان برای جمعه شب مهمون دعوت کردم اشکالی که نداره؟

مامان همونطور که حدس می زدم خوشحال شدو پرسید: کی هست؟

من: یکی از همکلاسیهام.

مامان: کی میثم؟

من: نه شما نمی شناسیش، دختره البته با خانوادش میاد.

مامان: دختره؟ مشکوک می زنی، دختر همکلاسیتو با خانواده دعوت می کنی، خره ما باید بریم خواستگاری نه اونا بیان.

من: وای مامان ولت نکنم، فکر لباس ختنه سورون بچمی ها!!!

مامان: خاک تو سرت، چی کار کردی که حرف ختنه سورون وسط می کنی، الهی مامان بزرگ قربونش بشه، اما گفته باشم اگه از این دختری فلان باشه من نیستم!

من: مامان به خدا رفتم خونشون.....

مامان: دیدی هیچکی نیست، شما دو تاهم تنها، اصلا رفتی خونه اونا چی کار؟

من: نقاشیها شو ببینم.

مامان: دلیل بهتر نداشتی؟

من: مامان میزاری حرفمو بزنم؟

مامان: بگو ببینم چه گندی زدای؟

من: یکی از استادها گفته هر دونفر که به انتخاب خود استاد ما دو تا با همیم، دو تا نقاشی رنگ روغن و سیاه قلم بکشیم، چون نقاشیهایش تابلوهای خیلی بزرگ بود، من رفتم ببینم تازه، تنها هم نبودم مامان و بابا شم بودن، البته من بابا شو ندیدم تازه، اونو دعوت نکردم مامانشو دعوت کردم، واسه اینم دعوتشون کردم چون اونا هم یه خانواده سه نفره دارن اما خونشون سکوت کامل بود، طوری که من اولش فکر کردم تنهایم و یکم ترسیدم.

مامان: از چی ترسیدی؟ از اینکه بی شرف کنه؟

من: راستش آره

مامان: ای خاک (دستم با حالت خاصی تکون داد)

من: بی خیال، به هر حال من شماره خونشونو گرفتم، که شما خودتون زنگ بزنینو رسماً دعوتشون کنین راستی مامانش براتون شله زردم فرستاده

دیگه نداشتیم مامان ادامه بده، رفتمو شماره رو اوردم و برگشتم تو اتاقم.

اصلاً به مریم اینطور که مامان می گفت، فکر نکرده بودم برام یه همکلاسی بود که از بقیه سر سنگیتر بود و با هم باید نقاشی به نمایشگاه می دادیم امروزم که نجاتش دادم بخاطر همین آشناییها بود نه بیشتر.

سرمو یه تکون محکم دادم تا این افکار بریزه بیرون بعدشم چشمامو بستمو خوابیدم.

عصر با سر و صدای مامان بابا بیدار شدم، اخه من نمی دونم مگه من بچه اینا نیستم؟ مگه اینا بچه ندارن؟ پس چرا من باید هرروز ساکتشون کنم؟ رفتم سمت پذیرایی که این دو تا مثل بچه ها با سر کنترل تلویزیون دعوا می کردن .

من: مامان..... بابا.... اینجا چه خبره؟ صداتون هفتا خونه اونور تر رفته!!

مامان: من می خوام سریال نگاه کنم ،بابات میگه فوتبال داره.

من: مگه این خونه دوتا تلویزیون نداره؟ یکی تون با اون یکی نگاه کنه.

بابا: قربونت برم، من همینو می گم، اما مامانت میگه نه سریال تنهایی مزه نمیده.

مامان: راست می گم خوب

من: می خوام زنگ بزوم خانم کمالی بیاد تنها نباشی؟

مامان: نه تو که هستی بیا با هم ببینیم.

من: نه تو رو خدا، من با رایان قرار دارم باید برم؛ راستی مامان به خانم مرادی زنگ زدی؟

مامان: بله حضرت اقا، زنگ زدم، چقدرم خانم محترمی بود واسه جمعه ساعت 7جایی قرار نداری ها مهمونای توان.

بابا: نمی دونی باباش چکاره؟

من: نمی دونم مهندس معماره یا عمران آخه بین نقاشیهای تو پذیراییشو یک پلان ساختمانم بود، نمی دونم مال کجا بود خیلی بزرگ وپیچیده بود.

بابا: خوب پس ادم حسابی ان!!!

من: اخه واسه یه جلسه مهمون کردن، شغلو چه می دونم ادم حسابی بودنشون مهمه؟

بابا: واسه مهمون کردن نه، اما واسه وصلت کردن چرا.

من: وای بابا، ویروس مامان به شما هم سرایت کرد؟ چرا نمی خواین باور کنین من اینا رو بدون قصد دعوت کردم.

مامان: اخه تو کی مهمون دعوت کردی؟ که این دفعه دومت باشه اونم دختر؟

من: اولاً، من مریم دعوت نکردم مامانشو دعوت کردم؛ دوماً، چون دختر موقر متینیه، گفتم اگه دعوتشم کنم، بعداً اویزون نمیشه.

مامان: خوب موقر ومتین که هست؛ خانواده دار که هست، از همه مهمتر، که توازش تعریف میکنی، دیگه چی می خوایی؟

من: من با رایان قرار دارم، باید برم اگه این دفعه هم دیر برسم دیگه کار ساخته ست

بابا: باشه در رو، به سلامت

اه، چه غلطی کردم این خانواده رو دعوت کردم حالا یکی بیاد به اینا حالی کنه که کار من بی منظور بوده.

رفتم سمت شرکت عمو سرراه از یه دستفروش یه دسته گل برای رایان خریدم برای دلجویی نه عذر خواهی)

دم شرکت که رسیدم، گفتم یکم اذیتش کنم به شاخه گل برداشتمو رفتم داخل منشی تا منو دیده گفت: بفرمایید آقای مهندس راد کوچک منتظرتون هستن.

اییی همچین می گه کوچک که انگار نوزاده این خرس که ده تای منه رفتم سمت اتاقش دو تا تقه به در زدمو در رو با ناز باز کردم شاخه گلو بردم جلو و گفتم: سلام عشقم خوبی نانا؟

یدفه دیدم یه زومکن داره وسط اتاق داره پرواز میکنه (قدرت خدا) الهی چقدرم منو دوست داره داره میاد سمتم اما کور خونده سریع در رو بستم که زومکن به در کتلت شد دوباره در رو باز کزدمو زبونمو براش در آوردم که دیدم زومکن بعدی تیک آف کردم دوباره در رو بستم که این یکی هم به سرنوشت قبلی دچار شد برای بار سوم در اتاقو باز کردم و گفتم: بزن پروندهای تو کتلت می شه برای من که زحمت یه در بازو بست کردنه یهو احساس کردم گوشم داره متلاشی میشه که چشم افتاد به عمو که گوش منو گرفته بود انگار تو مسابقه طناب کشیه هی می کشید من : عمو اینی که داری عین آدامس جوییده شده کشی گوشه ها

عمو: پسر منو اذیت می کنی؟

من: صبر کن صبر کن آقا قبول نیست بابای من نیست ازم دفاع کنه !!!!

عمو : ننه من غریبم بازی در نیار ! چیکار داری که کل شرکتو ریختی بهم؟

من : عمو براش گل آوردم

عمو: دختراش جرات نمی کنن براش گل بیارن اون وقت وت براش گل میاری می خوای سنگسارتون کنن؟

من: سنگ سار کیلو چنده عمو می ریم آمریکا ازدواج می کنیم شما اول بذار سوژرو راضی کنم تازه دخترا رغبت نمی کنن نگاه کنن چه برسه که براش گل بیارن منم که میبینی اینجام از روی فامیلی فداکاری کردم

عمو: کم حرف بزن بعد از اینکه کارت با رایان تموم شد بیا اتاقم کارت دارم

من: باشه عمو جون.

رفتم داخل اتاق رایان که شکل میدون جنگ شده بود، سرمو از لای در بیرون کردم و گفتم: ببخشید خانم منشی یه لحظه؟

رایان: پیام چی کار به این دختره داری؟

من: یه لحظه خفه!!

منشی وارد شد، با صورتی کاملا جدی بهش گفتم: لطفا این پرونده ها رو جمع کنید، تا کار من با آقای مهندس تموم بشه

منشی: فکر کنم از کس دیگه ای دستور میگیرم؟

رایان: مگه نشنیدید چی گفتن سریع تر؟

منشی روشو زمن برگردوند و ایشی گفت، وشروع به جمع کردن پرونده ها کرد روبه رایان بوس فرستادم.

که گفت: توهم ادم باش

من: خوب، این من، اینم کارام

طرحامو از تو کولم درآوردم و دادم دستش

من: خوب، من از کی باید یرم سر کار؟

رایان: بذار طرف کار تو ببینه، پیام این خوشگله کیه؟

برگه رو از تو دستش گرفتم

من: ای وای، بیچاره شدم، پس بگو مریم صبح به چی خیره شده بود؟

رایان: بی شعور، از این ور برای من گل میاری، از انور نقاشی دخترمردمو می کشی؟ هی... نکنه صبح که درگیر بودی، با این دختره درگیر بودی؟

من: اولاً، این قدر دختره دختره نکن اون خانم هم اسم داره هم فامیل، که شما بهتر همون مرادی بشناسیش، دوما، کم حرف بزن بذار ببینم باید چه غلطی بکنم، من صبح این طرحا رو بهش نشون دادم، دیدم به یکیش خیره شده نگو طرحی که از خودش زدمو دیده، رایان چی کار کنم؟

رایان: اگه تا حالا چیزی نگفته، تو هم به روی خودت نیار

من: کار دیگه ای هم نمی تونم بکنم.

نگاهی به منشی کردم که داشت، به صورت اسلوموشن آخرین برگه ها رو هم جمع می کرد، رو به رایان گفتم: من برم که این بنده خدا هم زودتر به کارش برسه.

یدفه صدای مهبیبی اومد که دیدم زومکنا از دست منشی که با حرف من هول شده بود، ریخت

رایان: خانم رضایی بهتر شما برید من خودم ریختم، محکومم خودم جمع کنم، خیلی ممنون

من: آره خیلی ممنون اگه تا اون موقع فقط کتلت شده بود، الان کوبیده شده ارزشش که بالاتر رفته

به طرف در رفتهم رو به رایان خدا حافظی گفتم و جلو تر از منشی از اتاق خارج شدم

وسط سالن اصلی شرکت رسیدم که صدای منشی رو از پشت سرم

شنیدم

منشی: میدونستی خیلی پررو و بی تربیتی؟

من: اره تو از کجا فهمیدی ای بابا هی می خوام ریا نکنم نمی شه

رو به اتاق عمو رفتهم که منشی گفت: برای ملاقات با ایشون باید وقت قبلی داشته باشید

من: شاید شما برای دیدنشون نیاز به وقت قبلی داشته باشید، اما من نه به من میگن " پیام راد " برای دیدن هیچ کس

نیاز به وقت قبلی ندارم

به طرف اتاق عمو رفتهم که منشی اومد جلومو گرفت، صدامو بلند کردم و گفتم: عمو بیا این منشی نادونت رو جمع کن،

تا با در یکیش نکردم..

عمو در اتاقش رو باز کرد و منشی رو با دستای باز جلوی من دید، هر کی دیگه ای هم بود همون فکر عمو رو می کرد.

می دونستم که مدتی تو نخ رایانه واسه همین می خواستم زیر آبشو بزنم

صدای داد عمو منو از افکارم دور کرد.

عمو: خانم رضایی، این چه رفتار قبیله‌ایه از شما؟

روبه من گفت: عمو شما برو تو اتاق من، تا من تکلیفم رو با این خانم روشن کنم

سرمو پایین انداختم تا خندم دیده نشه رو به اتاق عمو رفتهم از عمو که رد شدم بر گشتمو زبونمو برای منشی که به

رفتن من نگاه می کرد، در آردم دیگه خون میزدی کارش در نمیومد

رفتهم تو در بستم بعد چند لحظه عمو وارد شد یه نگاه اخم آلود بهم کرد و گفت: نگی نفهمید ها از همون اولم می

دونستم یه سر ماجرا خودتی

من: عمووووو

عمو: کوفت

من: واسه کوفت گفتن، گفتین پیام اینجا؟ اینو که پشت تلفنم میتونستین بگین

عمو: چقدر حرف می زنی پسر گوش کن می خواستم یکم نصیحتت کنم یکم به فکر آیندت باش.

من: عمو شما هم؟ بابا، من نخوام ازدواج کنم، باید کی رو بینیم؟

عمو: گمشو، حالا کی به تو زن میده؟

من: همونی که به پسر شما بده!!!

عمو: رایان 4سال از تو بزرگتره، بیشتر از تو وقت ازدواجشه، اما من منظورم کاربود، باید به فکر کار باشی، درسته نیاز مالی نداری اما کار به آدم شخصیت می ده

من، درسته، حرفتونو قبول دارم امروزم واسه همین اومدم. قرار یکی از آشنایای رایان برام تو یه آموزشگاه هنری کار پیدا کنه.

عمو: خوبه.

عمو یه شرکت ساختمانی داشت نقشه کشیو این طور چیزا همینطور که داشتیم دیوار اتاق عمو رو نگاه می کردم، چشمم افتاد به یه پلان عین اونی که خونه مریم اینا بود.

من: عمو این پلان چیه؟

عمو: اون یه خاطره اس، این پلانو وقتی دانشجو بودم، بایکی از دوستانم کشیدیم اون موقع خیلی وقت برد، حدود یک ماه هردو روش کار می کردیم، این پلان یه بیمارستانه دوست داشتیم دوتایی باهم یه بیمارستان بسازیم اما وقتی تموم شد، "بهروز" مجبور شد، به خاطر بیماری پدرش بره شهرستان و ما از هم جدا شدیم، دیگه هم همدیگه رو ندیدم

من: عمو فامیل این بهروز چی بود؟

عمو: مرادی، "بهروز مرادی" واسه چی؟

من: هیچی، همین طوری، راستی جمعه عصر یکی از همکلاسیهام با خانوادش میان خونمون شما هم بیاین باشه به "ریما" و "ماهان" هم بگین بیان.

عمو: حالا تا ببینم زن عموت چی میگه؟

در همین حین موبایلم زنگ زد، دیدم شماره مریمه این یعنی چی کار داره؟ برای اینکه سورپرایز جمعه لو نره از عمو خداحافظی کردم از شرکت خارج شدم، البته نفهمیدم این منشی مار موز کجاست؟

من: الو سلام خانم مرادی حال شما؟

مریم: سلام خوبم. شما خوبید؟

من: خیلی ممنون، امر داشتید؟ من در خدمتم.

مریم: خواهش میکنم، راستش من و پدر برای روز پنجشنبه میریم روستای اباجدادی پدر میگن، اونجا سوژه برای طرح زدن زیاده، البته من نمی خواستم مزاحم بشم، اما بالاخره شماهم تو این کار شریکید، گفتم شاید بخوایید خودتون هم شرکت داشته باشید، حالا هم انتخاب باشماست، اگه قبول دارید من خودم از منظره های بکر ناب اونجا عکس بگیرم، اگر نه، هم شما هم می تونید همراه ما بیایید.

من: گفتید پنجشنبه ساعت چند؟

مریم: ما ساعت 6 راه می افتیم، راستی، اگر خواستید بیایید ماشین نیارید چون فقط منو پدریم شما هم که بیایید میتونیم بایه ماشین بریم

من: بله خیلی ممنون، البته اومدن من به معنای عدم اعتماد به کار شما نیست اما دوست دارم خودم اونجا باشم فقط من با مادر بابا صحبت کنم بینم برنامه ای ندارن بازم اومدنمو با شما هانگ میکنم

مریم باشه پس من منتظر تماس شما هستم فعلا خدا حافظ

من خدا حافظ

رایانا ز پشت زد تو سرم خاک تو سرت بی معرفت کن بیست ساله میشناسمت داغ یه خداحافظی خشک و خالیت به دلم موند این کی بود اینطور مودبانه خداحافظی کردی

من جمعه مامان بابا تو راضی کن بیان خونمون تا هم اونی که پشت خط بودو بینی هم یه سور پرایز عالی برای عمو دارم اما درموردش با کسی حرف نزن

رایان باشه پس تا جمعه

رفتم خونه به دور هم غذا خوردن خیلی عادت کرده بودم ظهر که بابا نبود نهار بهم نچسبید سر شا با مامان بابا در مورد پنجشنبه صحبت کردم اما گفتم با میثم می ریم جایی البته قبلش با میثم همانگ کردم که سوتی نده با مریم تماس گرفتم و گفتم همراهشون میرم صبح روز پنجشنبه ساعت 5 بیدار شدم نماز رو خوندمو وسایلمو که شامل کلاه عینک و روبرین عکاسی بود رو برداشتم مریم گفته بود صبح میریم تا عصر برمیگردیم پس لباس اضافه لازم نبود برای اینکه راحت باشم یه شلوار شیش جیب خاکی بایه تاپ مردونه طرح ارتشی و یه پیراهن مردونه سبز رنگم روش استینامم تا روبه ارنج بالا زدم وای عجب تیپ دختر کشی شد اما هر چی فکر کردم دیدم نمیشه بدون ماشین رفت اخه ساعت پنج صبح با چی برم فووش ماشینو دم خونشون میذارم که موقع برگشت هم مشکلی نباشه پیش به سوی سفر یه روزه

به خونه مریم اینا که رسیدم ساعت یه ربع به شیش بود منتظر شدم تا ساعت شیش بشه راس ساعت شیش خواستم زنگ بزنم بگم من پشت در که مریم بهم زنگ زد

مریم سلام شما کجایید

من پشت در

مریم من الان تو حیاطم در رو باز کنم شما رو میبینم ز ماشین پیاده شدمو در حینی که به سمت خوشنون می رفتم
گفتم

من بله باز کنید

مریم در رو باز کردو منو پشت در دید

مریم چه ان تایم

من شایدم بیفور تایم من به ربع اینجا اما منتظر شدم که ساعت شیش بشه بعد پیام

مریم خوب بفرمایید ما آماده ایم با دستش به طرف داخل اشاره کرد رفتم داخل که یه اقایی رو کنار ماشین دیدم
داشت اب روغن ماشینو نگاه میکرد رو به مریم

گفتم: تا جایی که فهمیدم برادر ندارید

مریم نه من تک بچه ام

من نگید اون اقا پدر تونه

مریم چرا مگه چشمه

من هیچی فقط خدایش بهشون نمی خوره حتی پدر یه نوزاد باشن چه برسه به دختری تو سنو سال شما داشته باشن

مریم شروع به دعا خوندن کرد و رو به پدرش فوت کرد و رو به من گفت شما اخرش خانواده منو چشم می زنین

من نه چشمم شور نیست

به طرف پدرش رفتم

من سلام آقای مرادی خسته نباشید

بهروز سلام پسر گل شما همکلاسی مریمی

من بله با اجازتون

بهروز خواهش میکنم خوشحال شدم اومدی اخه این مریم تمام راهو ی خوابه اتی اسمت چی بود

من پیام هستم

از قصد فامیلمو نگفتم که حتی شباهت اسمی هم نگیره

بهر روز پس پیام جان تا تو در پارکینگ باز کنی منم ماشینو میزنم بیرون تا حرکت کنیم راستی وسیله ای داری بیار
بذاریم تو صندوق

من نه فقط خودم و به دور بین عکاسی اگه بخوایید میتونید بذارید صندوق

بهر روز نه تو رو خدا بیا جلو بشین که اقلا دو کلوم حرف بزنی اون دختره رو ه بذار عقب بخوابه که همیشه شرمنده ی
خوابشه

مریم بابا خب اگه خوب نخوابم سر دردمی شم

بهر روز اگه هم سر درد بشی بد اخلاق میشی بله بابا جون خودم می دونم

واقعا به درد نقاشی میخورد یه روستای کوچیک وقشنگ وارد روستا که شدیم بابای مریم ماشینو جلوی یه خونه
نسبتا بزرگ نگه داشت و رو به من گفت شما برید دنبال عکاسی هر وقتم خسته اینجا خونه پدر منه بیاید همین جا
بعد هم سرشو به عقب بر گردوند دید مریم خوابه خوابه خواست بیدارش کنه که نداشتم گفتم بیدارشون نکنید من از
همین اطراف شروع می کنم ایشونم که بیشتر از یه ساعت دیگه نمی خوابن
بهر روز باشه پس مواظب باش گم نشی

با بابای مریم از ماشین پیاده شدیم اون سمت خونه پدری رفت منم راه افتادم تو روستا به عکاسی منظره های قشنگی
داشت خیلش برای نقاشی عالی بود مثلا زنی در حال دوشیدن گاو در حالی که بچه خودشو به پشتش بسته یابچه
هایی که کلاسای مدرسشون ت فضای باز بود رفتیم سمت زمینایی که فکر کردم شاید زراعی باشه داشتم از زمینای
صیفی کاری عکس میگرفتم که مریمو دیدم که از دور داره میاد سمتم براش دست تکون دادم اما جوابم رو نداد
نزدیکم که رسید گفت آقای راد اینجا یه روستای کوچیکه و این دست تکون دادن شما اصلا وجه خوبی نداره
من ببخشید اما هدف من فقط نشون دادن جا خودم به شما بود

مریم بله متوجه ام حالا چند تا عکس گرفتین

من حدود ده تایی شده اما هیچ کدوم اونی که می خواستم نیست

مریم بیایید اول بریم یه جایی بعد میریم اطراف روستا اونجا خیلی بکر رو جالبه

من باشه بریم

با مریم به سمت داخل روستا رفتیم مریم جلو می رفتو منم مثل جوجه که دنبال مادرش دنبالش میرفتم رسیدیم به
درمونگاه روستا رفتیم داخل به جز ما دونفر دیگه بیشتر نبودن که انگار اون دوتا هم باهم بودن مریم بودن اینکجه
حرفی بزنه رفت داخل ابدار خونه انگار تمام درمونگاه رو خود دکتر میچرخوند اخه منشی نداشتم منم دنبال مریم
رفتم پرسیدم اینجا اومدیم چی کار

مریم اومدیم راهنما برای رفتن به جاهای بکر ببینید اون دوتا مریض دیگه هم رفتن تو

بیرون نگاه کردم دیدم کسی بیرون نیست پس رفتن تو

من اره رفتن تو

حدود ده دقیقه بعد صدای در خدا حافظی کسی میومد که داشت دکترو دعا می کرد مریم دستشو رو بینیش گذاشت به من اشاره کرد که برم سمتش دوتایی پشت در قایم شدم خوب شد بین در رو دیوار پشت سرش فاصله زیاد بود و به جز ما سه نفر دیگه هم جا میشد و گر نه که من خفه میشدم بالاخره دکتر که یه پسر جوون چار شونه و قد بلند بود وارد ابدار خونه شد اصلا متوجه ما نشد داشت با خودش غر غر میکرد که یه منشی یا ابدار چی نداره مریم رو به من بازم علامت سکوت رو نشون داد که با اون بوی الکی که اونجا میومد یاد بیمارستان افتادم مریم به سمت دکتر رفتواز پشت با کمی قد بلندی چشمای دکتر رو گرفت بنده دا دکتر شیش متر از جا پرید اما خیلی زود مریمو شناخت و گفت اخه کوتوله تو که قدت به من رشید نمی رسه این چه کاری که میکنی بعدشم دستای میمو گرفتی کشید و خودش خم شد انگاری که کولش کرده بود همینور که داشت به سمت در والبنه من برمیگشت گفت حالا که بردمت دو تا دوتا از اون امپولایی که به گاوا می زنیم بهت زدم اون وق.....

تازه متوجه من شده بود دستاش شل شدو مریمو ول کرد مریمم با صدای خفنی خورد زمین همچین خنده ام گرفته بود که داشتم منفجر میشدم به زور جلوی خنده مو گرفتم و سلام کردم یهو اخمای اون دکتر خنده رو چند لحظه قبل رفت تو هم و گفت شما اینجا چی کار می کنید اگه مریض هستید باید بیرون منتظر بمونید

تا اومدم حرفی بزنم مریم گفت بهزاد آقای راد با من اومدن

دکی که حالا می دونستم اسمش بهزاد با همون اخم رو به مریم گفت با تو؟ تنها؟

مریم نه بابا با بابا اومدیم بذارین معرفی کنم به من اشاره کرد آقای راد همکلاسی من به دکتر اشاره کرد دکتر بهزاد مرادی عموی بنده

برای بار دوم برای دست دادن با فامیلای مریم پیش قدم شدم دستمو دراز ردمو گفتم خوبشبختم دکتر

بهزاد که کلا با اون برادر زاده نچسبش خیلی فرق داشت باهام دست دادو گفت بهزاد صدام کن

من منم پیام هستم

بهزاد رو به مریم گفت خوب و روجک اینجا چی کار میکنی تو هیچ وقت با بهروز نمیومدی

مریم همیشه اون چسب دوقلو باهاش بود امروز به خاطر منو آقای راد بابا اونو پیچوند حالا هم اومدیم تا مارو ببری این اطراف اون صحنه های بکر رو بهمون نشون بدی تا یه سوژه برای طرح زدن پیدا کنیم

بهزاد تو خودت سوژه ای بعدشم خانم محترم من اینجا رو به امون خدا ول کنم بیا گردش یکی حالش بد شه چی

حالش بد شه چی

مریم فکر اونجاشم کردم قبل از اومدنم بابایی فرستاد دنبال دکتر سردی میاد جای تو

بهزاد اگه ارش میاد که باشه پس بریم خونه من لباس عوض کنم بریم

با بهزاد و مریم سمت خونه پدر بزرگ رفتیم وقتی رسیدیم خواستم برم داخل عرض ادبی کنم که مریم گفت بابا و بابا بزرگش نیستن برای نهار که برگشتیم می بینیمشون

بهزاد برگشتو راه افتادیم راهش سخت بود اما خیلی قشنگ بود عکس زیاد گرفتم اما هنوزم راضی نبودم تو دامن یه کوه بودیم تقریباً بالاش رسیدیم که مریم از نفس افتاد اما من سر حال سرحال بودم اخه لی ورزش کار بودم باشگاه می فتم تازه یه هفته درمیون با رایان و مهبد پسر عمه ام و ماهان و سهاو فرزند می رفتیم کوه مریم رو یه تخته سنگ رو به یه دره نشسته بود داشت پایینو نگاه می کرد نیم رخش سمت من بود اره به این میگن سوژه عالی دیدم بهزادم رفته از چشمه اون نزدیکی غمغه شو اب کنه

دور بینو آماده کردم دو تا عکس معرکه از مریم گرفتم حالا برای نمایشگاه نمیشدم برای خودم چیز قشنگی بود نزدیک نهار بود که برگشتیم از اینکه با اونا نهار بخورم معذب بودم اما واقعا خانواده صمیمی بودن نهار ابگوشت بود خیلی خوش مزه بود با نون محلی از بین حرفاشون فهمیدم بابای مریم هر هفته برای حموم بردن پدرش میاید اینجا درسته بهزاد هست اما پدرشون دوست داره با بهروز بره

بعد از نهار کمی استراحت به سمت خونه حرکت کردیم ساعت 8 بود که رسیدیم دم خونه مریم اینا با مریم قرار گذاشتیم تا فرداش که قرار بود بیان خونه ما عکسای که به نظرمون بهتر بودو انتخاب کنیم باهم تبادل اطلاعات کنیم

هر چی تعارف کردن نرفتم تو گفتم همه خسته ایمو بهتر بریم استراحت کنیم تا برای فردا آماده باشیم وراه افتادم سمت خونه خونه که رسیدم اینقدر خسته بودم که حوصله جواب دادن به سوالاتی مامان راجع به گردش چی کار کردیمو نداشتم آبگوشت ظهر بد جور گرفته بودم بدون شام رفتم بخوابم که رایان زنگ زد که فردا همه شون میان منمن همونجور از تو اتاق به مامان خبر دادم که تدارک پنج شیش نفر دیگه رو هم ببینه

و در کمال ناپاوری ساعت 9 شب خوابیدم

صبح با صدای بحث مامان بابا سر اینکه کدوم زودتر برن دستشویی بیدار شدم هنوز چشمم بسته بود همونطور راه افتادم رفتم بیرون با صدای بلندی گفتم :نمی خواد دعوا کنین من اول می رم دستشویی

یهو ساکت شدن هنوزم حاضر نبودم چشممو باز کنم صدای خنده مامانو شنیدم و صدای بابا که میگفت نخند پررو می شه

لایه یکی از چشمامو باز کردم و گفتم مگه چیه هی میخندین

مامان برو خودتو تو آینه نگاه کن بعد بگو چیه

چشمامو کاملا باز کردم دیدم ای دادبی داد من چرا لباس تنم نیست یه داد که بیشتر شبیه جیغ بود کشیدمو پریدم تو اتاقم که صدای خنده مامان بابا بلند شد رفتم وت اینه قدی اتاقم خودمو نگاه کردم دیدم عینک افتابیم رو سرمه یه لنگه جورابم پامه ساعتی دستمه اونوقت دیگه هیچی جز یه تیکه لباس زیر تنم نیست از اینکه با این ریختو قیافه جلوی مامان بابا بود خجالت کشیدم حالا نمی تونستم برم بیرون خوب من گشتمه ای بابا تو فکر بودم که چی کار کنم که خودشمن کار کارمو راحت کردن صداشون اومد که گفتن ما داریم میریم بیرون خرید وقتی صدای در که بسته شدو شنیدم رفتم بیرون البته با یه لباس ادمیزادی صبحونه رو خوردم خواستم برم حموم که بی خیال شدم گفتم بذارم برای عصری یدفه برم رفتم سراغ دور بینو عکسا دوربینو وصل لپ تاپ کردم عکسا رو در اندازه بزرگتر دیدم یه تعدادشو که بهتر بود انتخاب کردم اما باز مورد قبول نبودن با خودم گفتم شاید مریم عکسای بهتری گرفته باشه اون عکسی که از مریم گرفته بودم رو با دقت نگاه کردم فوق العاده بود ریختمش تو فلشم تا ببرم چاپش کنم و بعد ازش طرح بزنم دیگه کم کم داشت صدای این شکم گشتمه در میومد که صدای مامان بابا اومد که با کلی خرید برگشتن

بابا : پسر بپر کمک که شهر ور خریدیم

مامان : خوبه خریدی نکردیم

من :سلام بر اهل خانه ی بیرون از خانه خسته نباشید شما که می خواستین این همه خرید کنین می گفتین من هم با شما هم پیام دست تنها نباشین

مامان: نمی خواد بلبل زبونی کنی بیا میز نهار رو بچین مردم از گشنگی

رفتم کمک مامان نهارو که خوردیم در کمال ناباوری مامان منو شکل کوزت دیدو گفت تمام میوه ها رو می شوری و ظرف می کنی شربنی رو هم تو دیس می چینی ظرفای نار رو هم می شوری که سمیه خانم اومد شام درست کنه خونه آماده باشه

من : مامان دقیقا شما چی کار می کنی؟

مامان : من با سلیقه خوبم خرید کردم زود کا راتو می کنی حرف اضافه هم نباشه

تا تمام کارایی که مامان جان گفته بودن رو انجام دادم یه دو سه ساعتی گذشته بود در نهایت خستگی که داشتم صدای تک تک سلولامو که از خستگی فریاد می زدنو می شنیدم صدای ایفون اومد یه لحظه احساس کردم دوست دارم گریه کنم با بدبختی رفتمو در ور باز کردم سمیه خانم بود سلامی کردو رفت تو اشپزخونه منم از خدا خواسته رفتم تو حموم اتاقم بهترین مزیت اتاق من این بود که حموم داشت و بدترین عیبشم اینه دستشویی نداشت رفتم زیر دوش آب گرم یکم از خستگی کم شد داشتم برای خودم زیر لب آوازی رو زمزمه می کردم که صدای انکرو الاصوات رایان منو از حال هوای خودم بیرون آورد

رایان: د زود باش دیگه خسته نشدی یه ساعت تو حمومی میای بیرون یا من پیام تو؟

من: اه داشتم حال می کردم همیشه ضد حالی برو یه ربع دیگه بیا

رایان: برم یه ربع دیگه بیا تو

من: خفه بابا هی بیا تو پیام تو مثل اینکه گلو رو باور کردی برو خدا شفات بده

رایان: زود تند سریع فرز بدون معطلی هاری اپ

سریع اومدم بیرون رایان در کمال پررویی رو تختم دراز کشیده بود من: پاشو لشو از روی تخت من بلند کن میدونه

من از اینکه کسی رو تخت نازنیم بخوابه بدم میاد پاشو ببینم

رایان: اه اه اینقدر بدم میاد لوس بی مزه النگوهاش نشکنه یه وقت

بلند شد رفت بیرون رفتم سراغ کمد لباس یه جین مشکی با پیراهن چهار خونه سفید سرمه ای یه زنجیر پلاتین شیکم بابا برای روز تولدم از آخرین سفرش به ایتالیا خریده بودو اندختم تو گردنم موها مم رو به بالا حالت دادم بعد از اینکه کمی اسپری مو بهش زدم با دست یکم شلوغش کردم حالتش قشنگ شده بود رفتم بیرون که دیدم رایان با بابا نشسته دارن صحبت می کنن رفتم طرفشون کنار رایان نشستم

من: رایان عمو اینا کو؟

رایان: کم کم میان من زودتر اومدم کمک

من: زحمت کشیدی اون موقع که من داشتم اینجا نقش کوزت رو بازی می کردم کجا بود کارا تموم شد بگو اومد تا

کسی نیست خوراکی ها رو هپلی هپو کنم راستی اون نقشه که گفتم رو آوردی

رایان: آره

من: عمو که نفهمید نه

رایان: نه

همین موقع بود که صدای زنگ بلند شد عمو اینا بودن رفتم دم در ازشون استقبال کردم اما فقط عمو زن عمو بودن

من: عمو ریما و ماهان کجان؟

عمو: بذار از راه برسیم بعد دنبال بقیه باش اون دوتا از قبل عروسی دعوت بودن برای همین نتونستن بیان

من: آخه من گفتم ریما بیاد تا این مهمون ما تنها نباشه

عمو: مهمونتون خانم تشریف دارن؟

من : بله یه خانم با خانوادشون

داشتیم با عمو اینا به سمت پذیرایی می رفتیم که دوباره صدای زنگ ایفون بلند شد این دفعه خودم جواب داد مو صدای آقای مرادی رو سریع شناختم در حینی که خانواده مرادی به در ورودی نز دیک می شد عمو گفت: خیلی دو ست دارم ببینم این مهمونی که پیام دعوت کرده کیه ؟ در همین حین خانواده مرادی رسیدن با خوش رویی ازشون استقبال کردم

وقتی خانواده مرادی همه وارد شدن مامان خانم مرادی و مریمو به سمت اتاقش برد تا لباساشونو عوض کنن من که از قبل با رایان قرار گذاشته بودم به آقای مرادی گفتم میشه چند لحظه صبر کنین و رایانو صدا زدم که گفت: من اوکیم منم از تو جیبم یه دستمال برداشتم و چشمای آقای مرادی رو بستم که گفت:

تولد من دو ماه دیگه است

من : تولد که نه اما شاید یه روز خاطره انگیز

بعد از بستن چشمای آقای مرادی بازو شو گرفتم که صدای مریمو از پشت سر شنیدم بابای منو با چشم بسته کجا می برین؟

من : جای بدی نمی برم شما هم بیاین

با هم به طرف پذیرایی که عمو هم اونجا با چشمای بسته نشسته بود رفتیم به زن عمو که کنار عمو نشسته بود اشاره کردم بلند شه آقای مرادی رو کنار عمو نشوندم و با 1،2،3 من باهم دستمالا رو از روی چشما شون برداشتیم

من : اگه بدون اینکه از هم سوالی بپرسین و راهنمایی بخواین همو شناختین که هیچ اگر نه اگه من راهنمایی مو بیارم باید بهمون شام بدین

عمو : خوب یعنی من باید من آقای بیخشید فامیلتون ...

آقای مرادی : من.....

من : عمو! قرار نشد سوال بپرسی

آقای مرادی : پیام جان مطمئنی ما باید همو بشناسیم؟

من : بله کاملا

عمو بی خیال باشه شام می دم بهت راهنمایی کن

اشاره ای به رایان کردم و باهم رفتیم سمت اتاق من که پلان قاب شده عمو رو بیاریم

به پذیرایی که رسیدم عمو و آقای مرادی با هم گفتن ا اینو از کجا آوردین

بدون حرف بهشون نگاه کردم هیچ کس جز منو رایان که دستیارم بود از ماجرا خبر نداشت بعد از چند لحظه برگشتن به هم نگاه کردن اول عمو به حرف اومد

عمو: بهروز؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مامان : خجالت بکش پاشو سمیه هم کمکت می کنه

دست رایان و گرفتم و رفتم سمت آشپز خونه

من: بیا پسر خوب کمک عمو کن

چهار_ پنج روزی از مهمونی می گذره، اون روز دیگه اتفاقی نیوفتاد غیر از این که من بدون اجازه یه تیکه از سیب پوست کنده مریمو خوردم و با چشمای به آتیش نشسته مریم رو به رو شدم و به روی خودم نیاوردم (اما عجب سیب خوشمزه ای بود تا حالا سیب به این شیرینی ای نخورده بودم) کلی با مریم سر عکسا بحث کردیم، سلیقه ها مون دقیقا عکس هم بود، هر چی من منظره های خلوت ساده رو دوست داشتم ،مریم منظره های شلوغ که جزئیات زیادی داشت رو می پسندید. این وسط رایان هم هی مزه پرونی می کرد، تا جایی که مریم بهش گفت: " میشه ما رو تنها بذارید؟"

امروز با رایان برای جواب رییس آموزشگاه (هنر) قرار دارم، کلاس صبح رو هم پیچوندم ، به شرکت که رسیدم، دیدم منشی نشسته پشت میز و زل زده به مانیتور آرومو بی سرو صدا رفتم نزدیکش ،یهو داد زدم : "چی کار میکنی؟"

بیچاره ،هم رنگ دیوار پشت سرش شده بود، با یه لبخند گفتم: "آقای مهندس راد

کوچک تشریف دارن؟"

منشی : " بله ،تشریف دارن. "

گوشی تلفن رو برداشت که بهش خبریده، من اومدم.

من : " نمی خواد زحمت بکشین خودم می رم "

وبه سمت اتاقش راه افتادم، منشی هم که از دفعه قبل خاطره بدی داشت جلو مو نگرفت ،بدون در زدن رفتم تو ، که رایان سرشو از رو نقشه ای که رو میزش بود بلند کرد و گفت: "به تو یاد ندادن اول در بزنی بعد بیای تو؟"

من : "به تو یاد ندادن که اول سلام بعدا کلام؟"

رایان : "کم نیاری ها ؟ بیا که کارت دارم زیاد، خوب شد زود اومدی؟"

من: "اولا من هیچ وقت کم نمی یارم ، دوما من همیشه باید فرشته نجات تو باشم ؟"

رایان: "باشه هر چی تو میگی، حالا خفه خون گیر تا حرفمو بزnm . اول اینکه کارت تو آموزشگاه درست شد ، آقای قنبری که کاراتو دید گفت میتونی بیای . اما اون حرف مهمه! پیام..... یه چیزی بهت بگم بین خودمون می مونه ؟ تا حتمی نشده نمی خوام کسی بفهمه فقط باید کمکم کنی ."

من: "باشه بگو چه گندی زدنی؟ قول نمی دم اما سعی خودمو میکنم ."

رایان: "پیام تو چقدر مریمو میشناسی؟ به نظرت چه طور دختریه ؟"

جان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مریم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ فکر نکنم پسر خاله شم این طوری صداس کنه

به روی خودم نیاوردم، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: "چه طور؟ برا چی

می پرسی ؟"

رایان: "با آهنگ شروع کرد به خوندن) می خوام برم خواستگاری نگو نه ،نگو نمیشه ."

انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم دیگه هیچی نمیشنیدم ، فقط لبای رایانو می دیدم که داشت به هم می خورد، نفهمیدم حرفاش تموم شد؟ نشد؟ از جام بلند شدم، همونطور که به سمت در می رفتم، گفتم: "ممنون بابت کمکت خداحافظ"

تو سالنم که رسیدم، اینقدر عالم بد بود که منشی هم متوجه حال من شد چون گفت: "آقای راد حالتون خوبه؟" با سرعت سرسام آوری به سمت خونه روندم ، صدای بوق ماشینا و داد راننده ها هم نتونست منو به دنیای آدما وارد کنه ، وقتی رسیدم خونه مامان داشت ،نهار درست می کرد، بدون سلام علیکی رفتم تو اتاقم که صدای مامان رو شنیدم: "علیک سلام پسر گلم ، من خوبم ، مرسی تو چه طوری ؟ بابا هم سلام می رسونه"

با خودم در گیر شده بودم، یه آهنگ دوف دوفی گذاشتم و صداشو بلند کردم تا نه صدای کسی رو بشنوم ،نه کسی صدا مو که داشتم باخودم حرف می زدمو بشنوه،با دست هر چی رو میز دورم بود رو با یه حرکت ریختم پایین که شیشه های عطر شکست و بوی خفه کننده ای تمام اتاقو برداشت، نفس کم آوردم، پنجره رو باز کردم صدای مامان از پشت در اومد، که پیام مادر خوبی؟

من: "آره فقط بذار تنها باشم"

شروع کردم با خودم صحبت کردن

-آخه تو چی کاره ؟ یکی ،از یکی دیگه خوشش اومده به تو چه ؟حالا چون دختره همکلاس توئه باید غیرتی بشی ؟ یا چون رایان پسر عموی توئه، باید قبل از عاشق شدن ازت اجازه میگرفته؟ ها؟ ها؟ ها؟ ها؟ آخه چه مرگنه عوضی ؟ پس چرا من از اینکه رایان می خواست، بره خواستگاری مریم نا راحت شدم ،اصلا این چه حسیه که وقتی اسمش میاد

قلبم تند میزنه دستام داغ می شه و دوست ندارم کسی به اسم کوچیک صدایش کنه؟ آخه من چمه؟ من که بودن و نبودن هیچ دختری برام اهمیتی نداشت، چرا خواستگاری پسر عموم از همکلاسیم اینقدر برام مهم شده بود؟ این دختر با من چی کار کرده بود؟

این قدر خودمو به درو دیوار کوبونده بودم، که خسته شدم خودمو رو تخت پرت کردم و بالشتو کوبیدم تو صورتتم، چند لحظه آرام شدم، یه فکر سمج خودشو تو سرم جا داد، یدفعه یه "نه" بلند گفتم که خودمم ترسیدم یعنی..... یعنی..... من... من پیام راد پسر غد واز خودراضی دختر ضایع کن..... اسیر یه سیاه بی پایان شده بودم؟ اسیر دختر آهن شده

بودم؟ مگه من نگفته بودم که آهنگر خوبی هستمو می تونم شکلش بدم؟ اما این من بودم که به شکلی که اون می خواست شده بودم. یه جا خوندم "خیلی سخته ببینی یه آهو اسیر چنگال یه شیره اما سخت اینه که ببینی یه شیر اسیر چشمای یه آهو شده" آره من اون شیرم که اسیر شده.

-یعنی واقعا من عاشق بودم؟؟؟؟؟؟؟؟ نه .. نه این یه اشتباه، یه حس زود گذره، یه هوسه.

با همون قیافه ژولیده از اتاق زدم بیرون، مامان تا منو دید گفت: "پیام چت شده چرا دستت خون میاد؟"

اینقدر حالم بد بود، که متوجه دست خونی، که بر اثر شکستن شیشه عطر، بریده بود نشده بودم.

من: "حالم خوبه، می رم درمونگاه دستمو بخیه کنم، شبم دیر میام، شایدم رفتم خونه میثم،..... نمی دونم شایدم نرفتم".

از خونه خارج شدم، اولش با ماشین تو خیابونا بی هدف می راندم، اینقدر رفتم تا بنزین ماشین تموم شد، پیاده شدم و درا رو قفل کردم، شروع کردم پیاده راه رفتن، اینقدر رفتم تا خودمو جلو خونه میثم دیدم، به میثم زنگ زدم.

میثم: "به سلام نامرد روزگار چه طور؟ چه خبر؟ چی کار می کنی؟"

من: "درو باز میکنی؟"

میثم: "پیام خوبی؟ کجایی تو؟"

من: "جلو در خونه شما."

میثم: "اما من خونه نیستم. پیام خوبی؟ صدات خیلی گرفته است؟"

من: "کی برمی گردی؟ من همینجا میشینم."

میثم: "نه تو واقعا یه مرگت هست، باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام."

همونجا لب جدول نشستیم. میثم خیلی سریع خودشو رسوند، وقتی دست خون آلودو قیافه ژولیدمو دید، اول بردم درمونگاه، دستم چهار تا بخیه خورد چون خون زیادی ازدست داده بودم، یه سرمم بهم وصل کردن، تو این بین نه من چیزی گفتم نه میثم چیزی پرسید، پسر فهمیده ای بود، می دونست دوست ندارم سوال پیچم کنه، واسه همین گذاشت خودم به حرف پیام، بعد از تموم شدن سرم رفتیم خونشون، مامان باباش سفر بودن، و فضا برای یه درد و دل دوستانه فراهم بود، روتختش دراز کشیدم، که گفت: "پیام می خوامی درمورد دلیل آشفتگی صحبت کنیم؟"

مات به سقف نگاه میکردم، کم کم زبونم باز شد، و تمام اتفاقات رو از صبح تا موقعی که اومدم در خونشون تعریف کردم، بعد از تموم شدن حرفام میثم لبخندی زدو گفت: "آقای آهنگر اسیر دختر آهنی شدی؟ البته بهت حق می دم، دختری با اون همه متانت و غرور حتی اگه اون زیبایی رو هم نداشت، باز هر کسی رو به خودش جلب می کرد."

من: "حالا می گی چی کار کنم؟ نمی تونم با این حس جدید کنار پیام."

میثم: "باید صبر کنی، اگه هوس باشه بعد از گذشت زمان ازبین میره تو اول باید با خودت کنار بیای، اگه بعد از یه مدت پشیمون شدی چی؟"

من: "اما من، من تا حالا همچین حسی رو نسبت به هیچ کسی نداشتم"

میثم: "شاید مریم اولی باشه، اما ممکنه آخری نباشه اگه از من میشنوی حتی شده چند روز صبر کن."

الان سه روزه خونه میثم اینام، به مامان زنگ زدم گفتم حالم خوبه اما می خوام تنها باشم و خودم وقتی خوب شدم بر می گردم خونه، کارم شده زل زدن به دیوار رو به روم شدم، عین جغد، از اون شب که با میثم اومدم خونشون تا حالا فقط برای دستشویی رفتن، اومدم بیرون حتی غذای درستی هم نخوردم، میثمم همش سعی میکنه منو تنها بذاره تا با خودم کنار پیام.

من: مریم چی شده؟؟؟

فقط صدای گریه میاد و مریمی که داره منو صدا می کنه وازم کمک می خواد همه اطرافم سفیده انگار تو خلا ام هیچ کس جز منو مریم نیست.

باز داد می زنم: مریم کجا داری میری؟ من باید چی کار کنم؟ چه طور می تونم کمکت کنم؟

بازم صدای گریه مریم که می گه: بیا پیام بیا تو رو خدا بیا پیام

با تکونای میثم بیدار شدم، تمام بدنم عرق مرده بود.

میثم: پیام چته؟ تو خواب داد می زدی؟ ببین چه عرقی کردی این طور نمی شه پاشو بریم دکتر.

من : من باید برم، مریم به من احتیاج داره . من باید برم

میثم : تو تنها هیچ جا نمیری . یا من همراهات میام یا تو همین جا هستی.

من: میخوام برم پیش مریم ، میخوام باهاش تنها صحبت کنم .

میثم: باشه باهم می ریم، موقع صحبت تنها تون می دارم، تو این طوری بری به سر کوجه هم نمی رسی .

کلافه سری تکون دادم وگفتم: " باشه با هم میریم "

از جا بلند شدم ، که میثم گفت : " کجا مستر؟ واستا با هم بریم. "

من: " پاشو دیگه، می خوام برم دنبال مریم، زود باش دیر میشه "

میثم: " می دونم حالت خوب نیست، اما یه نگاه به ساعت بنداز ساعت 5 صبح، الان کجا می خوای بری ؟ پاشو اول

نماز تو بخون، بعدشم برو یه دوش بگیر تا سر حال بیای "

قیافه ام واقعا داغون شده بود، این چند روز حتی خودمو تو آیینه نگاه نکرده بودم، بعد از دوش و صبحانه، دیگه وقتش شده بود بریم دنبال مریم، تو راه همش داشتم فکر می کردم چی بگم ؟ چی بگم، که با خودش نگه پسره دیوونه اس؟ خوب شد خونشون بلد بودم، رفتیم سر کوجه که میثم پیاده شد و

گفت: " وقتی اومد میگم بیاد تو ماشین تا باهاش صحبت کنی . "

من: " باشه ، اونم حتما میاد، آخه تو در موردش چی فکر کردی، اگه فقط به حرفام تا آخر گوش کنه کلاهمو می ندازم هوا ، خودم پیاده می شم باهاش صحبت می کنم. "

خیلی کلافه بودم همش طول ماشینو قدم رو می کردم، تا بالاخره دیدمش که داشت به سمت ما می یومد، یهو دست وپامو گم کردم، داشتم پشیمون می شدم که میثم اومد کنار گوشم گفت: " پسر خودت رو گم نکن ، تو مگه نگفتی بهت احتیاج داره؟ "

بی حرف به سمت مریم راه افتادم ، اصلا متوجه من نشد.

من : " سلام خانم مرادی صبح بخیر "

مریم: " سلام صبح شما هم بخیر "

یه اخم و ناراحتی تو صورتش بود .

من : " میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟ "

مریم: " آقای راد ، من قبلا جواب پسر عموتون رو به مادرشون گفتم، دیگه لازم به واسطه گری شما نبود. "

آروم وزمزمه وار گفتم

من: "پس کار خودشو کرد."

مریم: "بله چی کار کرد؟"

من: "هیچی، من برای اون موضوع مزاحمتون نشدم. راستش می خواستم...."

چند لحظه تو چشماش نگاه کردم، ناخود آگاه لبخندی رو لبام نشست، وبا صدایی که نمی دونم از کجا اومده بود،

گفتم: "سیاه چشمت مثل شب می مونه گاهی از ش می ترسم."

انگار حس من بهش منتقل شده بود، چون بایه پوزخند گفت

مریم: "به جاش چشمای تو مثل ظهر کویر گرم و گیج کننده اس گاهی آدم توش گم میشه"

این یعنی چی؟ نکنه مریم منو دوست داره؟ اگه این طور باشه که خیلی عالیه!!!

انگار تازه به خودش اومده باشه سرشو انداخت پایینو گفت

مریم: "من باید برم دیرم شده."

من: "مریم خانم اگه میشه چند لحظه صبر کنید حتی اگه دیرم شد، ماشین هست می رسونمتون."

انگار دودل بود چون جواب قاطعی نداد، منم از موقعیت استفاده کردم و گفتم

من: "خواهش می کنم (اولین باری بود که از کسی خواهش می کردم)"

مریم: "فقط چند لحظه!!"

من: "باشه بفرمایید"

به ماشین اشاره کردم، و درکمال ناباوری من، مریم اومد و سوار ماشین شد، منم سمت راننده سوار شدم و گفتم

من: "راستش نمی دونم چی بگم حتما می گید این دوتا پسر عموها زده به سرشون که وقتی به یکی جواب رد دادم

اون یکی پا پیش گذاشته(لال شده بودم)"

مریم همچنان داشت با تعجب به من نگاه می کرد، وقت دیگه وجود نداشت پس باید همین الان حرفمو می زدم.

من: "مریم بامن ازدواج می کنی؟"

نفس عمیقی کشیدمو ناخودآگاه گفتم

من: "آخیش گفتم"

مریم اول خنده اش گرفته بود، اما بعدش عصبانی شد و گفت

مریم: "تو به چه حقی به من پیشنهاد ازدواج دادی؟ من از تو پسر پررو متنفرم، حتی دوست ندارم ببینمت، ازدواج؟؟؟؟؟ هرگز!!!!!"

چقدر صریح، حتی اون خوشی چند لحظه ای هم دوامی نداشت، جلوی چشمم تار شد، برای اولین بار داشتم گریه می کردم، خیلی ها فکر میکردن پیام با چیزی مثل گریه بیگانه است. من حتی برای فوت بابابزرگم خیلی ناراحت شدم، اما گریه نکردم و این اولین قطره اشک برای اولین عشق بود. با انگشتم اون قطره اشک سمج رو از گوشه چشمم پاک کردم نفسای مریم خیلی تند شده بود نگاهم رفت سمت قطره خونی که از بینیش اومده بود، تا اومدم بگم بینیت خونی شده، دیدم مردک چشمش رفت بیهوش شده بود، بدون توجه به میثم که بیرون ماشین منتظر بود، ماشین و روشن کردم تا مریم به اولین بیمارستان برسونه، تو راه همش دعا می کردم که کاریش نشده باشه، خیلی سریع خودمو به اولین بیمارستان رسوندم ماشینجلوی بیمارستان با صدای خشن چرخای ماشین ایستاد.

از ماشین پیاده شدم، هر چی اطراف نگاه کردم پرستاری ندیدم، ناچار خودم روی دست بلندش کردم، به سمت داخل بیمارستان دویدم، خیلی سبک بود، تازه داخل شده بودم که چند پرستار متوجه شدن، به سمتم اومدن مریم و روی برانکارد گذاشتم، همونطور که به سمت اورژانس می رفتیم، همش ازم سوال می پرسیدن که چی کارش هستم؟ چی شده؟ از یه جایی جلو تر نداشتن برم، روی صندلی های تو راه رو نشسته بودم و منتظر بودم تا دکتر بیاد بگه چی شده؟ واقعا چی شد چرا مریم یهو غش کرد؟ چرا از بینیش خون اومد؟ یعنی معنی خواب من همین بود؟ برای این مریم به من احتیاج داشت؟ تو همین فکر بودم که دکتر اومد و گفت دکتر: "همراه مریم مرادی؟"

من: "بله من هستم"

دکتر: "چه نسبتی باهاش داری؟"

من: "همکلاسیشم"

دکتر: "خانواداش کجا؟"

من: "اینقدر هول شدم که یادم رفت بهشون زنگ بزنم."

دکتر: "میشناسی خانوادشو؟"

من: "آره دوستای خانوادگی هستیم، آقای دکتر میشه بگین چی کارش شده؟ چرا یهو این طوری شد؟"

دکتر: "هنوز کاملا مشخص نیست، باید یه تعداد آزمایش ازش بگیریم تا مشخص بشه، هر چه سریع تر با خانواداش تماس تماس بگیرید"

من: "چشم"

زنگ زدم عمو، شماره آقای مرادی رو ازش گرفتم، به عمو نگفتم چرا، عمو هم سوالی نپرسید، امروز همش باید از گفتن یه چیزایی اجتناب می کردم، به اونم نگفتم چطور مریم و دیدم، فقط گفتم حالش خوب نیست و بیمارستانه بعدش زنگ زدم، به میثم که خیلی از دستم شاکی بود، که چرا قالش گذاشتم، اما وقتی گفتم مریم حالش بهم خورده و مجبور شدم، سریع خودم و به بیمارستان برسونم قانع شد، تلفنا که تموم شد، دیدم دکتر داره با یه تعداد برگه آزمایش می ره سمت CCU دنبالش راه افتادم و گفتم

من: "آقای دکتر چی شد؟ حالش چه طوره؟"

دکتر: "به خانوادش زنگ زدی؟"

من: "بله تو راهن حالش چه طوره؟"

دکتر: "باید با پدرش صحبت کنم."

دیگه داشت رو نروم راه می رفت، باصدایی که از حد معمول بلندتر بود گفتم

من: "الان با من صحبت کنید."

دکتر: "چرا داد می زنی آقا؟ اینجا بیمارستانه."

من: "آخه شما واسه آدم عصاب میذارید؟ لطفا بگید چی شده؟"

دکتر: "باشه این خواست خودت بود، این خانوم سرطان خون داره....."

چشمام تار شد دیگه هیچی نفهمیدم، وقتی چشمامو باز کردم، خودمم رو تخت بیمارستان بودم، بهم سرم وصل بود، آخه الان وقت بیهوش شدن بود ای لعنت به من. از رو تخت بلند شدم، سرمو از دستم کندم، از جای سوزنش خون میومد بی توجه بهش رفتم بیرون، به سمت CCU راه افتادم، که عمو بهروز (بابای مریم) رو دیدم، رو صندلی نشسته بود، دستاشو حایل زانوهایش کرده بود و سرشو تو دستاش گرفته بود، احتمالا با دکتر صحبت کرده بود، رفتم نزدیک دستمو گذاشتم رو شونش سرشو بلند کرد، اشک توچشماش جمع شده بود، و گفت

عمو بهروز: "دیدی عمو دیدی خدا داره فرشته کوچولوم ازم میگیره؟"

من: "این حرفو نزنید، انشا... حالشون خوب می شه. دکتر نگفت حالا باید چی کار کنیم؟"

عمو بهروز: "گفت چون هنوز اولشه میشه با تزریق مغز استخوان برای چند سال بیشتر زنده نگه داشت، هر چی DNA نزدیک تر باشه، احتمال بهبودش بیشتر، الان مادرش رفته برای آزمایش، بینیم کدوم نزدیک تره کاش خواهر برادری داشت اون وقت احتمالش بیشتر بود."

یهو یه فکر لجوج افتاد، تو سرم آره منم باید آزمایش بدم، مریم از من کمک خواست شاید DNA من بهش خورد،

خدارو چه دیدی؟

من: "عمو منم میخوام آزمایش بدم"

مرادی: "آخه خانواده درجه یک DNA شون بهم می خوره"

من: "عمو خواهش می کنم" بذارین منم آزمایش بدم خواهش (این دومین باری بود که تو یک روز داشتم خواهش میکردن اونم برای یک نفر)"

مرادی: "باشه مادرش که اومد تو برو، شاید شفای مریم من تو دستای تو باشه"

من: "نه عمو شفا دست خداست من شاید واسطه باشم".

کلی با پرستارا سرو کله زدم تا گذاشتن آزمایش بدم، بعد از آزمایش که رفتم پیش عمو بهروز دیدم، مریم بهوش اومده و چون حال عمومیش خوب بوده آوردنش تو بخش رفتم، یواشکی از لایه در تو اتاقو نگاه کردم انگاری حالش بهتر بود هر کاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم، تقه ای به در زدمو رفتم تو، با اینکه لبخند به لب داشت اما رنگ از روش پریده بود، وقتی متوجه ورود من شد لبخندش محو شد، حتما یاد اتفاقات صبح افتاده، بخدا اگه می دونستم این طور میشه اصلا نمی رفتم دنبالش، اما خودش تو خواب می گفت بیا کمک سرمو انداختم پایینو سلام کوتاهی کردم، عمو بهروز که انگار از بهوش اومدن مریم خیلی خوشحال بود با روی باز اومد طرفمو منو بغل کرد.

بهروز: "خدا خیرت بده عمو، نمی دونم اگه تو سر نرسیده بودی برای مریم چه اتفاقی میوفتاد"

تا اومدم حرفی بزنم، مریم اومد تو حرفم و گفت

مریم: "بله آقای راد، اگه شما منو که تو راه دانشگاه از هوش رفته بودم و نمی آوردین بیمارستان خدا می دونه چی میشد؟"

این یعنی بدون من چی گفتم، سوتی نده، چشم هر چی شما بگی .

عمو بهروز می خواست بره برای نهار غذا بگیره، هر چی اصرار کردم گفت باید خودم برم، خاله ستاره هم (مامان مریم) رفت تا برای شب که میخواست بمونه کارت عبور بگیره، برای چند دقیقه ای تنها شدیم همونطور که سرم پایین بود، گفتم

من: "متاسفم، نمی خواستم اذیتتون کنم، فقط دیدم از دست دست کردن چیزی درست نمی شه، برا همین خواستم باهاتون مطرح کنم بازم عذر می خوام"

مریم: "من از مریمیم خبر داشتم، برای همین نمیخواستم کسی رو به خودم وابسته

کنم. جوابم به پسر عمو تون هم عین شما بود، وگرنه که شما دونفر هم خانواده دار هستید، هم اهل زندگی، هم نجیب، اما منم که نمی تونم کسی رو خوش بخت کنم، بودن با من همون بدبختی"

این من بودم که با صحبت های یه دختر مثل ابر بهار اشک می ریختم؟ همیشه با خودم می گفتم، مجنون چقدر خر بوده که به خاطر لیلی اینقدر درد و زجر کشیده، این نشد؛ یکی دیگه اما حالا می تونم حال مجنون رو درک کنم .

تو حال خودم داشتم اشک می ریختم، که سرما دست لرزونی رو روی دستم حس کردم، سرمو بلند کردم و تو سیاه چشمات گم شدم.

مریم: "گریه نکن پیام، دوست ندارم همکلاسی مغرورم که به احدی پا نمیداد، که می دونم تا حالا کسی گریه شو ندیده اشک بریزه "

دستشو محکم تو دستم گرفتم و بوسه ای روش زدم و گفتم

من: "منم دوست ندارم، اون دختر جدی که میثم بهش می گفت دختر آهنی بارنگ روی پریده جلوم رو تخت بیمارستان باشه، مخصوصا حالا که

نفسمو فوت کردم و گفتم: "فهمیدم عاشقش شدم "

اون قطره اشک لجوج از چشم مریم فرو اومد، تو حال وهوای خودمون بودیم، که یهو در اتاق با شدت باز شد، و سایه دوست مریم اومد تو اتاق مریم هول شد، و سریع دستشو از توی دستم بیرون کشید، سایه که از دیدن من تعجب کرده بود، سلام آرومی کردو به سمت مریم رفت تعجب کرده بودم، این از کجا فهمید؟ یعنی مریم با این سرعت بهش زنگ زده؟ پس چرا گریه نمی کنه ؟ تو سرم کلی علامت سوال بود، که انگار تو نگاهمم بود، که مریم به حرف اومد

مریم: "به جز خودم فقط سایه از بیماری من خبر داشت ."

روکرد به سایه وگفت: "آقای راد منو تو راه دیدن که بیهوش شدم ولطف کردن آوردن بیمارستان "

سایه تازه متوجه چشمای اشکی من شده بود، آروم طوری که نفهمم به مریم گفت(البته از گوشای تیز من خبر نداشت)

سایه: "مریم، چه جوری این کوه یخ رو آب کردی "

مریم: "چی می گی؟"

سایه: "ذوب شده دیگه، نگاه قطره هاش رو صورتشه "

مریم آروم دست سایه رو نیشگون گرفت و سرشو انداخت پایین، سایه یهو چهره اش جدی رو به من گفت

سایه: "آقای راد، می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟ "

وبه در اشاره کرد که مریم آروم گفت

مریم: "سایه کجا می بریش ؟ "

سایه به همین آرومی که فکر می کرد من نمیشنوم گفت

سایه: "نگران نباش عشقت و نمی خورم"

ته دلم خالی شد، یعنی مریم منو دوست داشت ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پس باید مصمم باشم، حتی شده برای یک روز، مریم باید عشق من باشه.

با سایه بیرن از اتاق رفتیم، که کاملاً جدی رو کرد به منو گفت

سایه: "آقای راد اگه میخوايد مریم ببینید نباید، جلو گریه کنید اون از همه بیشتر به امید احتیاج داره، من با اینکه خیلی احساساتیم و وقتی این خبر رو شنیدم دو روز بیمارستان بودم اما تمام سعی خودمو کردم، که جلو گریه نکنم و بهش روحیه بدم، شما هم اگه نمی تونید جلوی خودتون رو بگیرید، بهتره نیاید دیدنش."

سایه راست می گفت، این طوری بیشتر اذیت میشه، سری تکون دادم و باشه ای گفتم، به سمت حیاط بیمارستان رفتم باید به بابا اینا خبر می دادم، همونجا تو حیاط بیمارستان نشستیم و به این که چرا این طوری شد فکر می کردم، نمی دونم چقدر گذشت که بابا و مامان با خانواده عمو اومدن، بلند شدم رفتم سمتشون مامان و زن عمو داشتن گریه می کردن، رایانم سرش پایین بود، اونم مثل من دوست نداشت کسی گریه شو ببینه، با همه سلام علیک کردم محکم گفتم

من: "هر کی گریه کنه نمی دارم بره، تو اون دختر بیچاره خود به اندازه کافی ناراحت هست. شما هم با آبغوره گرفتنتون حالشو بدتر می کنید، بیایید بشینید یکم حالتون جا بیاد، بعد برید"

تو و به نیمکتای تو محوطه اشاره کردم

برای بار هزارم ازم پرسیدن، چطور مریم دیدم و رسوندم بیمارستان ومنم همون حرفای مریمو تحویلشون دادم، دیگه حال همه خوب شده بود، رفتیم تو مامان باباشم اومده بودن عمو بهروز ناراحت بود چرا نموندم غذا بخورم، منم زدم به در شوخی و مسخره بازی

من: "عمو رفتی غذا رو بخری یا بپزی، این قدر طول کشید که داشتیم خودمم کنار مریم خانم بستری می شدم، رفتم بیرون یه چیزی خوردم که دهنم بوی جوراب نگیره، حالا من شکمو، کم تحمل، این بنده خدا رو بگو که نداشتی همون عدس پلوی بیمارستان و بخوره خودم شنیدم، با گریه می گفت کاش همین غذا رو می خوردم."

عمو بهروز: "عمو کل رفتنو برگشتن من که 20 دقیقه هم طول نکشید؟"

مریم: "بابا آقا پیام شوخی می کنن"

جو یکم عوض شده بود، اون بین نگاهای عاشقانه رایان و اشکایی که یواشکی از گوشه چشمش پاک می کرد، هم دلم و آتیش می زد، هم غیرتیم می کرد، اون شب با اصرار مامان و اینکه بیمارستان برای بیمار زن بیشتر از یک همراه زن

نمی داشت بمونه، رفتم خونه آزمایش DNA برای جوابش حدود یک هفته طول میکشه، اما چون جریان مریم اورژانسی بود، قرار شد فردا جواب حاضر باشه .

شب همش فکر مریم بودم، بزور سه چهار ساعت خوابیدم، صبح از ساعت 7 تو بیمارستان بودم خیلی دلم شور می زد، رفتم تو نماز خونه تا یه کم دعا کنم بعد از چند تا دعا و نماز خوابم برد، بازم خواب دیدم خواب مریم که همش می گفت، پیام قوی باش پیام من همه امیدم به توئه پیام خودتو نبازی

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، عمو بهروز بود

من: "بله؟"

عمو: "سلام پیام جان میتونی بیای بیمارستان دکتر باهات کار داره."

با من کار داشت؟ مگه عمو نبود؟ آخه هر کاری که بخوان بکنن باید عمو رضایت بده، با همون گیجی گفتم

من: "من تو نماز خونم الان میام"

رفتم داخل بخش؛ عمو تو راه رو منتظرم بود

عمو: "عمو مگه تو دیشب نرفتی خونه؟"

من: "چرا اما صبح اومدم فکر کردم شاید مریم خانوم خواب باشن رفتم تو نماز خونه"

عمو نداشت حرفمو ادامه بدم

عمو: "باشه عمو بیا برو ببین این دکتره چی می گه؟"

من: "باشه"

رفتم دم اتاق، بایه تقه اجازه ورود خواستم، که دکتر گفت

دکتر: "بفرمایید"

رفتم داخل، دکتر که مرد جا افتاده ای بود، با اخم عمیقی سرش تو یه تعداد برگه بود .

من: "سلام آقای دکتر راد هستم مثل این که کارم داشتین؟"

سرشو از روی برگه ها برداشت و گفت

دکتر: "راد؟ همراه کدوم بیماری؟"

من: "خانم مرادی."

دکتر: "بله، همون جوان عصبانی دیروز، بله با خودت کار داشتیم بفرما بشین"

روی صندلی که بهش اشاره کرده بود نشستم

دکتر: "شما با خانم مرادی چه نسبتی داری؟"

من: "همکلاسی والبته دوست خانوادگی چه طور مگه؟"

دکتر: "یعنی نسبت خونی باهاش نداری؟"

من: "نه، اگه برای آزمایش می گین، که دیروز خیلی عصبی بودم و می خواستم هر طور که شده به خانم مرادی کمک

کنم، برای همین اصرار داشتیم آزمایش بدم"

دکتر با حالت کلافه ای نفسشو فوت کرد و گفت

دکتر: "این وسط یه چیزی درست نیست، اگه شما نسبتی با هم ندارین، پس این چیه؟"

و به برگه ای که تو دستش بود اشاره کرد

یکم هول شدم

من: "چی چیه؟ آقای دکتر میشه، یکم واضح تر صحبت کنین؟"

دکتر: "این برگه آزمایش شماست DNA شما، خیلی شبیه خانم مرادیه در صورتی که هیچ نسبتی با هم ندارید، این

نوع شباهت حتی تو خواهر برادر ها هم پیدا نمی شه، مگر.....

حرفشو ادامه نداد و سرشو کرد تو یه تعداد برگه هر لحظه اخماش بیشتر می رفت تو هم

من: "آقای دکتر سخته کردم میشه حرفتون رو کامل کنید؟"

دکتر: "تاریخ تولدت کیه؟"

من: "چی؟؟؟؟؟"

دکتر: "گفتم تاریخ تولدت کیه؟"

من: "1371/9/9"

دکتر: "اینایی که می گم حدس منه، احتمال داره موضوع چیزه دیگه ای باشه"

جزه جیگر گرفتم د بنال دیگه .

دکتر: "DNA شما دونفر خیلی شبیه همه، مثل دوتا خواهر و برادر دوقلو، و DNA والدینش هم اصلا شبیه ش نیست، یعنی از لحاظ پزشکی اون دونفر پدر مادرش نیستن، نکته جالب اینجاست که تاریخ تولد شما دونفر یکیه "

اتاق دکتر دورسرم میدوید، باز از حال رفتم، وقتی چشمامو باز کردم، تو یه اتاق کوچیک بودم و بهم سرم وصل بود بازم سرمو از دستم در آوردم راه افتادم سمت اتاق دکتر عمو بهروز تو راه دیدم و به سمتم اومد

عمو: "عمو، دکتر چی بهت گفت که این طوری شدی، به ما که حرفی نمی زنه، تو بگو باید چی شده؟ مریم چیکار شده؟"

من: "نه عمو موضوع مربوط به آزمایشای منه "

بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت اتاق دکتر، با تقه ای به در وارد شدم

دکتر: "سرمتم تموم شد؟"

من: "نه کندمش حالا باید چی کار کنیم؟ من میتونم کمکی به مریم بکنم؟"

دکتر: "آره تنها کسی که میتونه به مریم مرادی کمک کنه، تویی، شاید بایوند مغز استخوانت بدون شیمی درمانی بتونه به زندگی عادیش برگرده، فقط برای اون مسئله که شما چه نسبتی باهم دارین، باید پدر ومادر تو هم آزمایش بدن، احتمال زیاد شما دو تا خواهر وبرادرین "

من: "باشه برای اون مسئله عجله ای نیست فقط لطف کنید، راجع به این مسئله به آقا و خانم مرادی تا عمل انجام نشده چیزی نگید، اونا الان تو شوک هستن نمی خوام حالشون از این بدتر شه، فقط کی عمل انجام میشه؟"

دکتر: "باشه می فهمم، اگه عجله داری، از همین امروز باید بستری بشی، تا آزمایشای لازم روت انجام بشه تا دو سه روز دیگه پیوند انجام بشه، الان برات برگه بستری می نویسم "

برگه بستری رو نوشت و داد دستم، از دکتر تشکر کردم، و داشتم می رفتم سمت پذیرش تا کارای بستری رو انجام بدم، که تو راه عمو بهروز و دیدم که داره با بهزاد (عمو ی مریم) صحبت میکنه رفتم سمتشون.

من: "سلام دکتر بهزاد "

بهزاد: "سلام پیام جان خوبی، شما؟ اینجا؟"

عمو بهروز: "داداش، پیام جان این چند روزه خیلی به ما لطف کرده "

من: "نه عمو، این چه حرفیه وظیفه ام بوده "

تو دلم گفتم، به عنوان برادر دوقلو. دوست نداشتم، تاموقعی که از سلامت مریم مطمئن نشدم، به این که آزمایشا چی می گن، توجه کنم با صدای عمو بهروز به خودم اومدم

عمو بهروز: "پیام جان دکتر چی گفت؟"

من: "هیچی، همچیز درسته به امید خدا، بهزاد، دکتر یه اصطلاحاتی رو گفت که نفهمیدم میشه شما بیایی با هاش صحبت کنی؟"

بهزاد: "آره الان میام"

عمو بهروز: "من میام"

مونده بودم چی بگم، که یکی از پرستارا به دادم رسید

پرستار: "آقای مرادی بیایید، برای عمل یه مدارکی رو امضا کنید"

عمو بهروز: "عمل؟ کی؟"

پرستار: "بله تشریف بیارید"

عمو بهروز: "باشه پس من بعدا با دکتر صحبت می کنم"

من: "باشه"

وقتی مطمئن شدم عمو، از مون دور شده رو به بهزاد گفتم:

من: "بهزاد جان، راستش برای یه مسئله دیگه ای میخوایم بریم پیش دکتر، تا دو سه روز دیگه مریم خانم رو عمل می کنن، پیوند هم از مغز استخوان من انجام میشه"

بهزاد: "تو؟ این امکان نداره؟ نمی شه؟"

من: "چرا این طور که دکتر میگه بر اساس DNA مون ما دوتا دوقلویم و عمو بهروزو خاله نسبتی باهش ندارن، حالا مسئله اینجا ست، که با دکتر قرار گذاشتیم تا بعد از عمل موفقیت آمیز مریم این مسئله رو با کسی درمیون نذاریم، اما من فکر کردم شما مورد اعتماد خانواده هستی، اگه شما اوکی، بدی که به طور اتفاقی DNA من از همه نزدیکتر و چون جوونترم دکتر صلاح دیده که اهدا کننده مغز استخوان من باشم"

بهزاد به طور کلی هنگ بود، نمی دونست چی بگه برای همین گفتم، بیا با دکترشم صحبت کنیم بعد از صحبت با دکتر و نشون دادن آزمایشا به بهزاد دکتر داشت در مورد چگونگی پیوند مغز استخوان برای بهزاد صحبت میکرد که من با اجازه ای گفتمو، از اتاق خارج شدم دلم خیلی هوای مریم و کرده بود، پرستارا دیگه شناخته بودم، برای همین گذاشتن برم داخل بخش به اتاقش که رسیدم، هیچ صدایی از داخل اتاق نمیومد گفتم شاید، خوابه برای همین بدون در زدن، رفتم داخل (بالاخره به خواهرم محرم بودم) مریم پشت به روبه

پنجره داشت، موهاشو برس می زد موهای مشکیش، مثل همون دختر بچه تو نقاشی فرفری بود، آروم رفتم سمتش دستی رو موهاش کشیدم، وبرسم از دستش گرفتم، نمی دونم فکر کرد، مادرشم یا ... اما برس داد، دستمو گفت: من موها مو خیلی دوست دارم، میگن موقع شیمی درمانی موهام میریزه .

موهاشو به صورتم نزدیک کردم یه نفس عمیق بین موهای خوشبوش کشیدم، وبوسه ای روش زدم وگفتم

من: "تا من هستم، نمی دارم کسی دست به این ابریشمای فرفری بزنه "

مثل اینکه تازه متوجه من شده بود آروم زمزمه کرد

مریم: "پیام؟"

سرشو به طرفم برگردوند، با اخم برسو از دستم گرفت و شالشو که کنار بود، رو سرش انداخت وگفت

مریم: " تو با جازه کی دست به موهای نازنین من زدی؟ پسر پررو."

عاشق این حیاش بودم، نمیدونست داداشش داره موهاشو شونه میکنه، خودمم هنوز تو شوک بودم، با یه لبخند رفتم، کنارش رو تخت نشستم و برسو از دستش گرفتم هنوز اخماش باز نشده بود، چقدر با اخم نمکی تر میشه، نتونستم خودمو کنترل کنم محکم بغلش کردم، که شروع کردبه تقلا که ولم کن دیوونه ،

آره دیوونه شده بودم، با اتفاقات این چند وقته، هیچ وقت فکر نمیکردم که طی چند ماه عاشق بشم، اونم اینطور که اصلا حال خودمم نفهم بعد که ابراز عشق میکنم، به معشوقم از هوش بره، و بعد بفهمم زندگیم سرطان داره، اونوقت وقتی با لجبازی بچه گانه به زور میرم آزمایش میدم، بگن عشقت،، خواهرته، فرشته رویاهای شبونت، خواهرته، بانویی که ملکه کلبه عاشقونت کرده بودیش، خواهرته، واقعا باید دیوونه باشم، با نشگونی که مریم از دستم گرفت به دنیای آدما برگشتم .

من: "وای چه زوری داری دختر، کبود شد "

مریم: "خوب ولم کن نادوون "

من: "نه نمیشه، دیگه هیچ وقت ولت نمیکنم، تو همیشه باید پیش من باشی "

آروم بوسه روی گونه اش زدم و گفتم

من: "الانم مثل دخترای خوب استراحت میکنی، که تا دوسه روزدیگه یه عمل حساس در پیش د... "

هنوز حرفم تموم نشده بود، که صورتم سوخت، سیلی محکمی که مریم به صورتم زد، بازم غرق لذتم کرد، از اینکه بوسیده بودمش عصبانی بود، فکر میکرد، دارم سوءاستفاده می کنم، اما نمی دونست، که هزاران بوسه برادرانه به من بدهکاره، همون دستی رو که بهم سیلی زدو گرفتم، و دوباره بوسیدم مریم دیگه خیلی از دستم حرصی شده بود

مریم: "برو گممشو بیرون، دیگه نمی خوام ببینمت، پسره عوضی حتی اگه شفای من دست تو باشه، هم نمی خوام زنده بمونم، منو بگو فکر میکردم مردی، نه آدمی، اما نه همش هوس بود تو عاشق نیستی پیام عشق پاکه عا...."

نذاشتم ادامه بده انگشت اشاره مو به علامت سکوت رو لبش گذاشتم وگفتم

من: "مریم، جون پیام که می دونم هنوزم دوستم داری، خودتو اذیت نکن، من می رم دیگه هم تا تو نخوای، نمی یام دیدنت، تو استراحت کن"

مریم: "جریان تو، جریان شترو خوابشه، برو نمی خوام ببینمت"

رفتم بیرون که بهزاد و دیدم، سرمو انداختم پایین

بهزاد: "نمیتونم بگم درکت می کنم، اما میدونم، سخته آزمایشا رو دیدم آره، صد در صد شما خواهر و برادرین، صدای دعوا میومد؟"

من: "من فقط..... من فقط از روی حس برادری گوشو بوسیدم (لبخندمحو روی لبم نشست) خیلی عصبانی شد، اگه میتونست خفم میکرد"

بهزاد: "اون که نمی دونه، فکر میکنه داشتی به حریمش تجاوز میکردی"

من: "برم کارای بستری رو انجام بدم، دکتر گفت باید از امروز بستری بشم، تاپس فردا مریم و عمل کنن"

بهزاد: "منم برم پیش مریم قضیه رو رفع رجوع کنم، تا ازت متنفر نشده"

سری تکون دادم و رفتم سمت پذیرش بیمارستان کارای بستری رو انجام دادم بابا اینا هم که فهمیدن من قرار اهدا کننده مغز استخوان با شم کلی تعجب کردن اما جو اینقدر متشنج بود که به راحتی قبول کردن که چون جوونترم بهتره اهداکننده باشم اون چند روز سخت باکلی آزمایش گذشت، کلی سوراخ، سوراخم کردن، بهزاد با بدبختی همه رو راضی کرد، که DNA من از همه مناسبتره به مریمم گفتم، نگن کی قرار اهدا کننده مغز استخوان باشه، حتی موقع عمل وقتی مریم و بیهوش کردن منو بردن تو اتاق عمل.

بعد از عمل هر روز رایان میومد دیدن مریم، عمو می گفت تو خونه آروم و قرار نداره تمام مدت ملاقات رو میره پیش مریم گریه می کنه. من ساده رو بگو فکر می کردم هر روز آخر وقت خودشو می رسونه تا منو ببینه نگو اومده دیدن یار.

سه - چهار روز بعد از عمل خوب شدم، اما گفتم مرخصم نکنن، تا بتونم تو بیمارستان باشم، بعد از عمل دکتر مسئله آزمایش DNA رو با خانواده ها مطرح کرد اما هنوزم به مریم چیزی نگفتن، قرار شد وقتی از همه چیز مطمئن شدن، موضوع رو با مریم مطرح کنن پدر مادرا وقتی موضوع رو فهمیدن داغون شدن، عمو بهروز که انگار یهو چند سال پیر شد.

آزمایشای مریم خوب بود، دکتر گفت میتونه به زندگی عادی خودش ادامه بده، فقط در صورت ازدواج نباید بچه دار بشه، چون خیلی براش خطر داره. وقتی عمو داشت حرفای دکتر و به بقیه انتقال می داد رایان نا خود آگاه گفت

رایان: "خوب عیب نداره از پرورشگاه بچه می گیریم."

من: "اِنه بابا آق رایان مریم الان با مریم یه ماه پیش فرق می کنه، مریم حالا داداش داره مواظب باش غیرتی نشم، تازه برای راضی کردن مریم باید دم منو هم ببینی"

رایان: "من نوکر شما هم هستم"

حدود یک ماه بعد از عمل، مریم از بیمارستان مرخص شد، جواب آزمایشها هم اومد، و کاملاً معلوم شد که مریم خواهر منه DNAش با مامان بابا هم هماهنگ بود، بعد از کلی پیگیری بابا و عمو بهروز معلوم شد، که مامان و خاله ستاره (مامان مریم) هر دو تو یه بیمارستان زایمان کردن بچه خاله ستاره مرده دنیا میاد، یکی از پرستارا که میبینه مامان دوتا بچه داره و بچه خاله ستاره مرده دنیا اومده، با یه فکر بچه گانه مریمو که با من دوقلو غیر همسان بودیم، رو با بچه خاله ستاره عوض میکنه جالبیش اینجاست، که تو اون بیمارستان بی در و پیکر کسی نمیفهمه خلاصه، تو این یک ماه همه جز مریم از ماجرا خبر داشتن، مامان خیلی سعی کرد تا خودشو لو نده هر روز بعد از اینکه مریمو می دید کلی گریه می کرد. و منم انگار دیگه ملاقات مریم نمی رفتم اما خوب، موقعی که خواب بود، می رفتم، می دیدمش، تو خواب با موهای فر فریش بازی می کردم، دستاشو، اون انگشتای کشیده شو غرق بوسه میکردم، اما تا میدیدم داره بیدار میشه، زودی فرار می کردم.

این مدت به همه سخت گذشت بالاخره روزی که باید تمام این مسائل با مریم مطرح میشد، رسید کلی اصرار کرده بودم، که اجازه بدن من همه چی رو به مریم بگم، اون روز خانواده ما، با خانواده عمو امید (بابای رایان) رفتیم خواستگاری مریم، (درمورد خواستگاریم از مریم به عمو گفته بودم) نگفته بودیم که میایم خواستگاری برای رایان مامان بابای مریم می دونستن بری رایان اومدیم، اما مریم فکر می کرد، خواستگاری برای منه.

اون روز رایان سر از پا نمی شناخت همش گند می زد به کارا، خنگ از هلش گل گلایل خریده بود که بهش گفتم می ریم خواستگاری نه سر قبر شیرینی هم که از اون بدتر نمی شد بهش نگاه کرد داشتیم پشیمون می شدم خواهر دسته گلمو بهش بدم آخر بهش گفتم

من: "نمی خواد شما خرید کنی چشم بازار و کور کردی با این خریدات من خودم هم گل می خرم هم شیرینی"

به رایان قول داده بودم مریمو راضی به ازدواج کنم رفتیم خونه مریم اینا بعد از کلی معطلی مریم چای آورد، معلوم بود از جریان بی خبر بوده، وبعد از کمی بحث در مورد اقتصاد و هوا و ... که کاملاً مصنوعی بود، رو به عمو بهروز گفتم

من: "عمو میشه چند دقیقه ای رو با مریم خانم صحبت کنم؟"

مریم که تا اون موقع حتی نگاهم نکرده بود، با تعجب برگشت سمتم

عموبهروز: "بله عمو، می خواييد برید اتاق مریم؟"

من (با چهره ای کاملاً مظلوم): "هر طور شما بگید."

مریم که دید جلوی این همه مهمون همیشه اعتراضی کرد، از جا بلند شد، و به سمت اتاقش که با چند تا پله از پذیرایی جدا می شد، اشاره کرد باهم به سمت اتاقش رفتیم، تا به اتاق رسیدیم منفجر شد.

مریم: " (مثلاً ادای منو در میاورد) هر طور شما بگید. آخی چه قدر مظلوم آخه مارموز، من تو می شناسم مگه نگفته بودم، دیگه نمی خوام ببینمت؟! ...!...! پسره پررو، آخه نادون دغه اولتم باشه، باید بدونی تا بزرگتر ها نگفتن، خودت نیروی وسط که بریم، باهم صحبت کنیم (کم کم داشت لحنش آروم میشد الهی بمیرم براش هنوزم دوستم داره) اصلاً تو چرا اومدی خواستگاری من؟ من که جوابمو یه ماه پیش بهت گفتم .

با یه لبخند رو کردم بهشو گفتم: " دختر یکم نفس بکش، خفه نشی، راستی چقدر دکور اتاقت قشنگه، همه چی زرد و قرمز آتیشی، سلیقه خودته؟ "

ورفتم سمتش کنارش رو تخت نشستم که خودشم کشید کنار

مریم: "اولا جواب منو بده، دوما بله سلیقه خودمه، همچی آتیشیه چون من دختر آتشم مواظب باش نسوزونمت"

من: " نه نترس نمی سوزم، منم از آتشم "

مریم با تردید نگاهم کرد و گفت: " آذر؟ "

دستشو گرفتم و گفتم: "آره آذر، آتش "

دستشو از دستم کشید بیرون گفت: "اما من آتیشم تند تر، تنها روزی که اسمش با اسم ماهش یکیه آذر، من آتش آتش هستم، حتی سالی هم که توش دنیا اومدم تو طالع بینی نهمین طالع من آتش 71/9/9"

با خونسردی تمام زل زدم تو چشماش و گفتم

من: "آتیش منم به همون تندی، منم 71/9/9 م ببین چه طالع نزدیکی داریم "

مریم: "اما این دلیلی برای ازدواج نمیشه "

من: "اما من برای خواستگاری " یا ازدواج نیومدم اونی، که امشب خواستگاره من نیستم

رایانه "

به وضوح رنگی که از صورت مریم پرید رو دیدم

مریم زمزمه وار گفت: "پس برای چی اومدی با من صحبت کنی؟"

من: " برای یه موضوع مهم، فقط لطفا تا تموم شدن حرفم بینش نپر "

مریم سری به علامت تایید تکون داد.

من: " اول، بذار از دو تا خواب که بعدها معنی شو فهمیدم برات صحبت کنم، نه، بذار از یکم قبل ترش بگم، موقعی که برای خبر استخدامیم رفتم، پیش رایان بعد یکم صحبت، گفت که می خواد بره خواستگاری وقتی پرسیدم، کی گفت، مریم دختر عمو بهروز داغون شدم، من تا قبل از اون نمی دونستم که دوستت دارم، اون روز دستمو بریدم، که چند تا بخیه خورد دانشگاه نیومدم، خونه هم نموندم، رفتم خونه میثم اینا، تا یه شب خواب دیدم که ما دو تا یه جایی بودیم، مثل خلأ، تو همش ازم کمک می خواستی، می گفتمی پیام کمکم کن، از وقتی بیدار شدم اومدم سر کوچه خونتون، تا درخواستمو مطرح کنم، اومدم و گفتم، بعد از اون بحث تو از هوش رفتی، بردمت بیمارستان اون موقع فکر می کردم، اینکه بردمت بیمارستان کمکی بوده که باید بهت می کردم، فردا اون روز تو خونه بند نشدم، اومدم بیمارستان اما اینقدر زود بود، که با خودم گفتم شاید خواب باشی، برا همین رفتم تو نماز خونه بیمارستان و یکم نماز خوندم و دعا کردم، کم کم چشمام خسته شد، و خوابم برد تو خواب دیدم که بهم می گفتمی قوی باشم، اینکه امیدت به منه یا یه وقت خودمو نیازم، بازم از خوابم چیزی نفهمیدم تا این که دکتر گفت که من تنها کسی هستم، که می تونم اهدا کننده مغز استخوان باشم، با این حرف معنی خواب اولمو فهمیدم.

مریم: " آره گوشای منم درازه، نمی دونم مغز استخوان باید از یه همخون که DNAش بهت نزدیک باشه اهدا بشه، آقای پیام راد اونی که فکر میکنی منم، خودتی "

با نگاه سرزنش باری، تو نگاه تاریکش زل زدم

من: " قرار شد تا موقعی که حرفم تموم نشده، وسطش نپری "

ادامه دادم: " منم به دکتر گفتم، فقط برای لجبازی و اینکه به هر روشی شده می خواستم کمک کنم، آزمایش دادم اما دکتر گفت..... "

نفسمو با حرص فوت کردم، به جاهای سختش رسیده بودم

من: " اما دکتر گفت شما دونفر با هم نسبت دارید، شما هم خونید DNA شما خیلی بیشتر از یه خواهر و برادر معمولی بهم نزدیکه شما باید دوقلو باشید، دوقلو های غیر همسان تازه اون موقع بعد از اینکه با این فکر چهر تو تصور کردم فهمیدم چقدر شبیه مادر بزرگ پدریم هستی "

عکسی رو از تو کیفم در آوردم، و بهش نشون دادم. اشک چشمامو احاطه کرده بود همون طور که به چهره معصومش نگاه می کردم گفتم

من: " چشمات به سیاهی چشمای بابا و پوستت به سفیدی مامان، تو این یک ماه که از عمل میگذره کلی با بابام و بابات و رایان و بهزاد تحقیقات کردیم، تا مطمئن شدیم که تو خواهر دو قلو ی منی، واسه همینم اون روز تو بیمارستان

اومدم ، بغلت کردم ، موهاتو شونه کردم ، اون پوست مثل برگ گلتنو بوسیدم ، مریم من عمل ناپاکی مرتکب نشدم ، من یکی از هزاران بوسه ای که به برادرت بدهکار بودی رو ازت گرفتم .

"عشقی که بین ما بود پاک ترین عشق دنیا بود ، پاکترین «"

نگاهم به صورت مریم که خیس از اشک بود ، افتاد دستامو از هم باز کردم و گفتم

من: "میایی بغل داداش "

مریم همون طور که گریه اش به هق هق تبدیل شده بود ، خودشو تو آغوشم رها کرد و من برای اولین بار حس برادر بودن ، حامی بودن ؛ رو درک کردم .

تو افکار خودم غرق بودم ، که یکی از پشت چشمامو گرفت ، دستی روی انگشتای کشیده اش کشیدمو گفتم

من: " آخه کسی جز عشق داداشش ، انگشتای به این قشنگی داره؟ "

مریم: "پیام باز کالبد شکافی خاطرات کردی این کویر چرا بارونیه؟ "

من: "بی خیال از نمایشگاه چه خبر؟ نقاشی من از یه دختر لب پرتگاه برنده شد یا نقاشی تو از یه جفت چشم کویری ؟"

مریم: "هیچ کدوم نقاشی برنده نقاشی میثم بودپیام باید بودی یه عالم ابر سیاه کشیده بود که داشتن می باریدن اون پایین یه دختر و پسر از پشت سر کشیده بود که چتر شونو روسر هم گرفته بودن . اسمشم گذاشته بود پاکترین عشق ، خوب بسه پاشو که الان آقامون میاد ، بریم خرید می دونی که من بدون تو بهشتم نمی رم ، تازه هنوز لباسم نگرفتی ، هفته دیگه عروسی خواهرته ها "

همون موقع رایان اومد .

کلی بامریم درموردش صحبت کردم ، تا راضی به ازدواج شد بعدها گفت ته دلش رایانو دوست داشته اما منو بیشتر ، خانواده عمو بهروز قرار گذاشتیم ، که اسم مریم به عنوان دختر تو شناسنامه اونا بمونه ، و سنگ قبر دختر اونا که اسم پریا راد روش بود ، واسه ما ، هر پنجشنبه با مریم میومدم سر خاکش با 20 تا شمع و 20 تا گل که اگر من می گرفتم مریم بود به خاطر 20 سال دوری اما امروز فرق داشت امروز تولد ماسه تا بود

من (پیام) مریم پریا

پایان

سه شنبه 92/4/1

ساعت 03:5